

# مرد کاغذی

مجموعه داستان

منظر حسینی

مرد کاغذی

مجموعه داستان

منظر حسینی

[manzarhossini@yahoo.com](mailto:manzarhossini@yahoo.com)

طرح جلد: قادر شافعی

چاپ اول، کپنہاگ ۲۰۰۸

ISBN:978-87 9896367-7

## فهرست:

۵	مرد کاغذی.....
۷۵	صدا.....
۸۹	پشت هیچستان.....
۱۰۷	سفر سنگ.....
۱۱۳	تکرار.....
۱۲۵	آینه ی سیاه.....
۱۴۱	مهتاب و مرگ.....



## مرد کاغذی

در حالی که به سیگارش پک می‌زد برخاست. پارچه سیاه ساتن را آرام کشید. پارچه سُر خورد و روی کف مرمین اتاق پهن شد. پیکر ناتمامِ مرد کاغذی در سایه نازک و سیاه خود ایستاده بود. به طرف میز کارش رفت. دفترچه را روی صندلی در کنار پیکر او گذاشت و چند ورق را از دفترچه جدا کرد و در حالی که با صدای بلند آنها را می‌خواند، ساختن پیکر مرد کاغذی را آغاز کرد:

اینجا پرستشگاه خلوت ماست. مثل پرستشگاه قدیسان و پیامبران بی کتاب و من در اینجا ترا می‌آفرینم. این وحشتناکترین و سرنوشت‌سازترین لحظه زندگی توست. جهان از یک تُهی و تاریکی بی‌پایان آغاز شد و تو با جادوی کلمه آغاز می‌شوی. ترا می‌نویسم. بعد رهایت می‌کنم تا نوشته ناتمامان را تو پایان

دهی.

رهایت می‌کنم تا تو مرا بیافرینی.

تمام هستی تو، ساخته فکر من است. همانطور که شخصیت اجتماعی من نمودی است که دیگران از من دریافته‌اند و ساخته فکر آنهاست. من آرام آرام تن کاغذی تو را با فکرهایم نقش می‌زنم تا شکل گیری و همان شوی که می‌خواهم و با صدای کاغذی تو طنین این سکوت ژرف و طولانی شکسته می‌شود.

تو هیچ یاد و خاطره‌ای نداری. جهانت یکسر، سرشار از نقاط کور، حفره‌های تهی و متزلزل است. تو مردی آکنده از فراموشی‌ها و ناهمزمانی‌ها هستی.

می‌خواهم از یک چیز ساده و روزمره آغاز کنم. از تن تو. شاید آنگاه خود را در ورطه‌ای ژرف، در برهوتی بی‌کران و بی‌زمان پیدا کنم.

راستی چه می‌خواهی که در جان تو بریزم.

شورِ خیالبالی، دانایی، توانمندی، برابری، عدالت خواهی!

شورِ وحشیانه زیستن و رام نگشتن.

میل آفریدن و باز ویران ساختن...

ترا می‌آفرینم تا خود به دیدار مرگ خویش روی و من نیز در مرگ

تو بمیرم و باز آفریده شوم.

ترا به دیدار مرگ و ویرانسازی خواهم برد.

مرگ تو و من.

مرگی دوگانه.

مرگ جان و تن و خیال.

من عاشق آفرینشیم. عاشق آدمها. عاشق هستی. اما مقاومتتم در برابر ویرانسازی، در برابر رنج و درد بیشتر از عشق من به هستی است.

ترا چنان خواهم آفرید تا تسلط من به خویشتن و توان بی پروایم را در مقابل زندگی و درد ستایش کنی.

ترا چنان خواهم آفرید که همه چیز را رها کنی و در این همه هستی، فقط به دیدار آنچه غیرقابل درک است، آنچه اسرارآمیز است بشتابی.

ترا چنان خواهم آفرید که تراژدی غیر قابل درک زندگی را به مرگ و مرگ را به زندگی بدل سازی.

این درست همان چیزی است که به آن نیاز دارم:

ترا از جانم به قلمم منتقل کنم. سپس ترا و ته مانده‌های گذشته خالی و دردناکم را از زندگی ام بیرون برانم.

زندگی، امشب آغاز می شود.

همین امشب!

امشب بوسه غیرقابل انکار ماه را بر لبان من خواهی دید.

ماه، مرا چون مهی در پیراهن افسون خود می پیچد. دانایم می کند. توانم می بخشد.

بالهایی به من می دهد از جنس باد. از زمین به آسمان می بردم. با بالهای باد بر فراز آتش و آب به رقص می آیم. صعود می کنم. سقوط می کنم. خیال می بافم. خیال آفریدن تو.

امشب تو آفریده می‌شوی و این آخرین نبرد پیروزی من بر توست.

برای آفرینش سه چیز باید داشت:

باید رفت و نماند.

باید تارهای خیال بافت

باید کنجکاو بود و شهوت مرگ را در ربودن شناخت!

تو مرا می‌خواهی تا ترا آغاز کنم.

من نیازمند توام تا مرا پایان بخشی.

و چنین است که امشب چون زنبوری، عسل جانم را در جانت

خواهم ریخت تا ترا بیافرینم و آغاز کنم، تا مرا بیافرینی و پایان

دهی. تا ترا بخوانم و بخوانند تا مرا بنویسی تا بخوانند.

آنگاه به جنگ یکدیگر بر خواهیم خاست.

جنگ من با تو.

جنگ تو با من .

بدترین جنگِ جنگِ ها.

جنگ ما.

جنگ من با من !

و سرانجام من می‌مانم و تو می‌میری.

و سرانجام تو می‌مانی و من می‌میرم.

و این جانِ خود شیفگی است که مرا در خود می‌میرانی. و این

آخرین نبرد پیروزی تو بر من خواهد بود.

تمام هستی، از قانون حرکت پیروی می‌کند. در انتهای این خطِ

حرکت، ویرانی و نیستی و تباهی چون روباهی مکار انتظار می‌کشد.

ترا رنج می‌دهم. دلت را به درد می‌آورم و به کورسوی تباهی هدایت می‌کنم. اما این پیشرفت هستی است. پیشرفت و حرکت انکارناپذیر زندگی است.

آرام آرام با رقص واژه‌ها، سمی مرگ‌زا را در دهانت می‌چکانم و در انتظار تأثیر این سم که نابودی است همچنان به تو مهر می‌وزرم.

تمام آدم‌ها نقشی را به عهده دارند. عده‌ای نماینده تمدن‌اند. عده‌ای نماد کامل جنگ، بربریت و ویرانسازی‌اند و من هم نماد کمال تنهایی‌ام.

تو چه شکستی هستی مخلوق کاغذی‌ام و من هیچ ندارم که ارزانی‌ات کنم. هیچ بجز جانت بخشیدن!  
تو را می‌آفرینم و عشق را که دیوانه‌وار، نیازمند آنی!  
همه چیز در ذهن ما خلق می‌شود و زان پس جسمیت می‌یابد.  
حالا تو بگو!

بگو می‌خواهی با این آفرینش چه کنی؟  
بگو.

من صبور و آرام به سحنان بی‌صدایت، گوش خواهم سپرد.  
می‌خواهم ذرات حقیقت را از میان خاموشی بی‌سُخت، چون صیادی که در پی مرواریدی ست صید کنم.  
تو مخلوق منی و چاره‌ای نداری بجز اینکه به من اعتماد کنی. به

انسانی که منم اعتماد کنی.  
شاید فکرهایی را که در سرت می‌ریزم ترا به جنون بکشاند.  
نمی‌دانم. اما مرا آرام می‌کند. خیالبالی‌هایم، افیونی ست که نشئه‌ام  
می‌کند. هر چند شاید برای تو چون اهریمنی باشد که در جانت  
می‌پیچد.

تا به حال خودم را چنین رها نکرده‌ام. دیوانگی نکرده‌ام. و فقط  
وقتی دیوانه بوده‌ام که می‌خواستم دیوانه باشم. جنون را در جانم  
به بند کشیده بودم و هر گاه که می‌خواستم، این حیوانِ دربند را  
آزاد می‌کردم و تازیانه می‌زدم تا دیوانگی کند. تا بیافریند. تا به  
جنگ منطقِ سرد و سفیدِ روزمره‌گی رود.

اکنون ترا آفریده‌ام تا انسانِ قصه‌ام باشی. در خیالم با تو بازی  
می‌کنم. با حقیقت هم بازی می‌کنم. با تمام جهان بازی می‌کنم. و  
به محض اینکه دست از بازی کردن بر می‌دارم و عشق می‌ورزم و  
انسان می‌شوم این بازی پایان می‌یابد.  
دندان‌های زمان در همه چیز فرو می‌رود. حتی در عشق.

امشب آنقدر از جان بخشیدن به تو مستم که دلم می‌خواهد  
ستاره‌ها را از آسمان به زمین فروکشم و چون رقاصه‌ای بر  
جرقه‌های مشتعلِ آبی آنها پای گویم.  
من تو را در فضای پرشکوه و ناهموار تنهایی کشف کردم و آفریدم.  
تو ته مانده‌های ذراتی هستی که از ویرانه‌های جهانِ روزمره‌ام  
جمع‌آوری کرده‌ام و در تنهایی‌ام چون جواهر شکسته‌ایی تکه، تکه،  
تکه، به هم چسبانده‌ام.

ترا برای تنهایی‌ام آفریده‌ام. در تنهایی می‌جنگم. می‌میرم. زنده می‌شوم و می‌آفرینم. تو لحظه کمال این تنهایی ابدی هستی.

به زودی بایستی مرا فتح کنی. بایستی قلعه‌های تن یک زن را فتح کنی تا آفرینش من به کمال خود برسد. تا ترا در کمال آفریده باشم.

من این زن هستم. آغاز تولد زمینی تو.

ترا عاشقانه می‌بوسم. می‌بویم. تنم را به بندبند تنت می‌فشارم. در تو آب می‌شوم.

گم می‌شوی.

گم می‌شوم.

پیدا می‌شوی.

من، اما پیدا نمی‌شوم!

بوسه‌های نرم و بارانی‌ام را بر پوستت می‌ریزم. تو هم لب‌های مرا زبان بزنی. بگذار تنت را ببینم. با بوسه‌هایم نوازشت کنم.

می‌ترسی!

می‌ترسی زیبا نباشی!

اما تو کمال، هستی. زیرا من ترا آفریده‌ام مخلوق من.

می‌خواهم در سختی مرطوب تو گم شوم. چنان گم شوم که انگار هیچ بجز تنی مواج که مثل خزه‌های ابریشمی آب، خیس و لرزان است وجود ندارد. این عریانی، این تاریکی، این حس تن و رطوبت که جهان از آن پدیدار می‌شود.

می‌خواهم زندگی فقط تداوم لمس تو باشد و اثر انگشتانت بر تنم حک شود. می‌خواهم فاتح شوی. زن را فتح کنی. یک عنکبوت

سیاه و مخملی و شکننده را. حتی ویرانسازترین رفتار انسان و حیوان نیز بخشی بسیار ظریف و شکننده دارد. اعمال خشونت‌آمیز برای همه آدمها جذابیت دارد. و دلیل این جذابیت شاید این باشد که همه آنها ریشه‌های این اعمال خشونت‌آمیز را در خودشان حمل می‌کنند بی‌آنکه به هستی آنها اعتراف کنند. و تنها چیزی که آنها را از جانیان بزرگ جدا می‌کند رفتار، احترام و ترس از قانون و ترس از مجازات است. فکرش را بکن از من چه باقی می‌ماند اگر توان ویرانساز مرا رام می‌کردند! هیچ بجز یک موجود نکبت‌بارِ ذلیل.

بیا. بیا و چون پاره‌آتشی با من عشق بورز و در تنم فرو شو. بگذار کوچک شوم. گرم شوم و در کمال آرامش به خواب روم. بیا و زیرکانه، مرا افسون کن. رام کن. در من بیچ. من هم ترا به عصیان می‌کشانم و در تن کاغذیات جانی ساحرانه می‌دمم. من ران‌هایم را از هم می‌کشایم تا پس از عشق ورزی خیالی‌ام با تو، مذابی چون آتشفشان از میان پاهایم فوران کند و در لحظه انفجار، بافت‌های طویل مغزم منجمد شوند. فوران ماده مذاب آتشنا. فوران انرژی. فوران چرخش زمین. فوران بی‌من شدن.

جهان را دیگر در سرم نمی‌خواهم. در سرم که بچرخد و پیوسته منفجر شود. جهان فقط میان پاهای ماست.

ساعتی خلسه در آغوش تو، گرم، توانا، مهربان و نوازش دستانت بر روی پاهایم و پستان‌هایم. از واقعیت گریختن. در خلسه فرو شدن. بعد مثل ماری از آغوشت بیرون می‌خزم. بی‌آنکه بیایی، بی‌آنکه بیایم، از آغوشت بیرون می‌لغزم. دامنم را صاف می‌کنم و تمام روز بارانِ شهوت و شور در تنم سیلان می‌کند و بالا و پایین می‌رود. آنگاه که فاتح شدی به ناپایداری این فتح و ماهیت بازی بودنِ آن پی خواهی برد.

دستت را ببر زیر دامنم. رانم را نوازش کن. پاهایم خیس خیالند. خیالم را پر ببخش و پرواز بده. تجربه زن و مرد، تصویری از معجزه تنهایی است!

تمام پیروزیِ آدمها با قربانی کردن دیگران به سرانجام می‌رسد. دیگران پله‌هایی هستند که مرا به پیروزی می‌رسانند. تو هم از من استفاده کن مخلوق من. عشق را به تو داده‌ام و زن را به تو داده‌ام. از این عشق و از این زن استفاده کن.

به‌زودی تو هستی که قصه را ادامه خواهی داد. به‌زودی تو خود را می‌نویسی. کلمه می‌شوی. سخن می‌شوی. کتاب می‌شوی. مرا به ثبت می‌رسانی.

تو خالق من می‌شوی مخلوق من.

باید مرا با کلمه مست کنی. با افیون کلمه به جنگ دعوت کنی. بیا با هم جنگ کلمه راه بیاندازیم و مست شویم. در خلسه فرو رویم. تا سرمان به دوران بیفتد و پرواز کنیم. روی زمین بودن فقط برای جان‌کندن و جان‌گرفتن است. برای جان‌بخشیدن باید به آسمان رفت!

بیا این پُرسده‌گی را در این تهی جاودان قی کنیم. بیا خودمان را  
بالا بیاوریم. از خود، خالی شویم.

ما نیازمندی تاریخی یکدیگر را کشف کرده‌ایم و هر دوی ما برای  
ویران ساختن یکدیگر، جنگ را آغاز می‌کنیم.

برای سرنوشت سر خم نمی‌کنیم!

با همین چشمان بیدار، جستجوگر و سرشار از هستی. با همین  
جان بی‌ریشه که مثل هوا در فضا معلق است و تکان می‌خورد،  
امشب طی مراسمی که دو انسان را به یکدیگر پیوند می‌دهد، تو را  
به من، و خود را به تو پیوند می‌دهم تا روزی در سرانجام قصه تو  
پایان یابیم. و آغاز این قصه، آغاز آفرینش تو و پیمان پیوند ماست.  
در بازی تربیت و طبیعت، به زنها روح فریبای زنانگی بخشیده‌اند.  
به من، جانی مردانه و نه سخت. جدیتی که در کوچکترین ذرات  
هستی فقط تراژدی را می‌بیند. این نیاز اعجاب‌آور جان من است.  
رفتن به ژرفناهای سیاه و گاه بازنگشتن. در سیاهی ماندن. در  
هزارتوهای فکر گم شدن. آنجا خانه من است.

دارم پیر می‌شوم مخلوق کاغذی‌ام.

تولد دوباره یافتن، چه جنگی است!

من دیوانه‌ام.

تو دانایی.

من گاه، دانایی دیوانه‌ام.

دانایی یعنی نقش خود را چنان خوب بازی کنیم که هرگز در آن  
تردید نکنیم. متاسف نشویم.

تو ما خواهی بود.  
آنچه در من نرم و سخت است. آنچه در من برون نگر و درون نگر  
است. نیک و بد. اهریمن و الهه.  
تو کمال این دوگانگی جاودانه من هستی.  
در تو، این دو جان یگانه، پیمان پیوند می بندند.  
من سرچشمه بیقراریم. سرچشمه آفرینش. سرچشمه دردم. و با  
جریان زندگی که سرنوشت مرا به تراژدی وصل کرده است پیوند  
خورده ام.  
تراژدی، سرچشمه توان انسان است.

امشب وقتی از آسمان، چشم برگرفتم، به چشمان تو برگشتم.  
چشمانت مثل دل آسمان، تاریکند و بوی باران می دهند. و من  
مثل سگ دست آموزم رام می شوم در کنارت. زنی پخته و خام در  
مقابل تو نشسته است که با آنکه چهره های بی شمار تو را می بیند  
و می شناسد، اما باز هم ترا نشان کمال می داند.

تو ترکیب واقعیت و خیال منی!  
کمال، در مرکز زاویه چشمان من است. چشمانی که گاه از درد  
سیاه می شوند. رشته ای عصب درهم بافته شده معمای روان من  
است. و باید ترا از همان جایی که هستی، یعنی از درون روان  
خودم بیرون بکشم. ژرفا آنجاست. باید کوشش کنم آنچه را که  
حس می کنم از تاریکی و ژرفای درون، بیرون بکشم و به تو بدل  
کنم. حس هایی که در انتخابشان هیچ اختیاری ندارم. همانطور که  
هستند خود را به من نشان می دهند و همین نیز تأییدی

براصالتشان است.

نوشتن، یک بازی ذهنی است و من فقط می‌کوشم زبانِ این حس را ترجمه کنم. فقط همین. و در این بازی ذهنی، من را در مقابل من قرار می‌دهم. باید آنها را رمز گشایی کرد. آنچه واقعی است، اصیل است و اصالت دارد، از تاریکی و سکوتِ درون زاییده می‌شود. باقی فقط یک بازی روزمره‌گی است.

شاید اگر می‌توانستم تمامی آنچه را که در سرم می‌گذرد ثبت کنم اثری اعجاب‌آور از جهان بر جای می‌گذاشتم. هیچکس توانِ بیانِ حتی چند در صد از فکرهای خویش را ندارد. فقط در مقابل یک دریافتِ حسیِ بسیار کوچک، میلیونها فکر در سر تداعی می‌شود و آنچه بیان می‌شود در برابر آنچه ناگفته می‌ماند هیچ است. نه.

من نمی‌خواهم قصه بگویم.

می‌خواهم قصه بسازم.

آیا می‌دانی جهانِ آفریننده تو که منم چگونه است؟ در جهان من، همیشه همه چیز را دسته‌بندی می‌کنند. سلامت را به بیماری بدل می‌کنند یا آنچه را نشانه سلامت است، بیماری می‌نامند. برای هر چیزی پرونده تشکیل می‌دهند. اسمی بر آن می‌نهند. همه چیز را بایگانی می‌کنند و از انسان، پرونده می‌سازند. سرگذشت هر فردی را می‌توانی در پوشه‌ای غبارگرفته بیابی و هزاران دست، پوشه جان تو را می‌گشایند و هزاران چشم پوشه

جان تو را می خوانند.

من هم می خواهم تو را و خود را به پوشه‌ای بدل سازم تا در زیرزمینِ کتاب‌های مدفون شده مدفون سازم. آدمها هیچ بجز پوشه و پرونده نیستند و در این پوشه‌ها و پرونده‌ها هر اتفاق کوچکِ ناچیزی به یک رویداد عجیبِ بزرگ بدل می شود. همه ثبت می شوند!

من هم آموخته‌ام که فقط در لابلای این پوشه‌ها و پرونده‌ها دنبال زندگی بگردم. برای من هم زندگی فقط در کاغذهای بی جانی معنا می یابد که خودم می آفرینم. و هیچ علاقه‌ای ندارم که آنسوی این دنیای کاغذی، جهان چه شکلی دارد و چگونه می گذرد. جهان تاریک را روشن ساختن، از بی نظمی، نظم آفریدن، تردید را پس زدن... این حرفه من است. اینها جهان بیرونی مرا تشکیل می دهند.

در این جهان، نگاه آدمها را می خوانم. خط ناخوانای رویاهایشان را ترجمه می کنم. جهان را برایشان تعریف و تعبیر می کنم. به محض اینکه نگاهم در نگاه آنان گره می خورد، در خیالم، شکار، آغاز می شود. چشمانم تا ته نگاه آنان می رود. تا ته ته آنچه را که می بینند. فکر می کنم تبحر خاصی در تعبیر و خواندن علامت‌های آدمها پیدا کرده‌ام. خطوط پیرامون چشم‌ها، سایه ضعیفی که وقتی چشم را تنگ می کنند در مردمکانشان بوجود می آید. سایه‌ای که تقریباً نمی توان آن را دید و فقط شبیه یک نقطه نورانی است. تمام این علامت‌ها را، حتی در بی‌بیان‌ترین چهره‌ها، حتی در صورتک‌هایی که مثل سنگ، سخت هستند فوراً صید می کنم.

هرآنچه را که چشمان آدمها می‌گویند، می‌خوانم. به دهانشان گوش می‌سپارم. صدایشان را در ته جانم می‌نشانم. به دنبال بادبادک فکرشان می‌روم و هشیار، در سیاره خیالشان گم می‌شوم. مثل آدمها که نقشه جغرافیای جهان را می‌خواندند من نیز نقشه فکرهای آنها را در اختیار دارم. نقشه چشم‌هایشان. نقشه خیالشان. عاشق این هستم که حیوان درون آنها، گاه سر بیرون بیاورد و غرش آغاز کند.

جهان آنطور که می‌گویند از عشق و اعتماد و ایمان تشکیل نشده است. جهان یک دوگانگی جاودانه است که هم در فراسوی خیال و پندار و هم در جهان واقعیت‌ها یک‌شکل و یک‌اندازه است و هدایت کردن رویدادهای زندگی کاری بیهوده است. همه چیز همان‌طور که می‌خواهد اتفاق می‌افتد و ادامه می‌یابد.

شاید تنها پیروزی و فتح انسان، پیروز شدن بر ترس از مرگ است. ترس از تنهایی است. ترس از خود است. تنها ترس است که دراماتیک‌ترین صحنه‌های زندگی انسان را بوجود می‌آورد و نیرویی که در ترس پنهان است حتی بی‌پروتر از توان ویرانسازِ اتم است و من به محض اینکه به دیگران اعتماد می‌کنم تا تنهایی‌ام را فراموش کنم، اعتمادم را به خودم از دست می‌دهم.

اما می‌خواهم در کنار تو چنان با تو زندگی کنم که جهان را از یاد ببرم. می‌خواهم آنچنان از من پُر شوی و از تو پُر شوم که جهان، هیچ بجز من و تو نباشد. جهانی بیش از "ما" وجود نداشته باشد. هر آنچه آنسوی این زمان و مکانی‌ست که با تو هستم برایم پوچ است. هیچ چیز بجز این من با تو و من بی من، هستی ندارد. این

اطاق، این کامپیوتر، این چند صفحه کاغذ، مرکز جهان‌اند.  
من سطح زمین را دوست ندارم. آدمها اسیر زندگی‌اند. من فریفته  
خواب و خیال و کابوسم.  
هیچکس و هیچ چیز نمی‌تواند به بندم کشد. نه عشق. نه زندگی.  
نه مهر.

من توان بی پروا و ویرانساز آزادی‌ام. آدمها فقط صورتک مهرورز  
مرا می‌شناسند. هیچکس توان مرا در ویرانسازی نمی‌شناسد.  
هیچکس توهم و خیالی را که هم‌نشین درون من است نمی‌بیند.

چنین است که می‌خواهم هنگام آفریدن تو چند انسانی را که در  
من است رها کنم تا چون رودی در تو جاری شوند زیرا کمال، در  
جزئیات نهفته است. باید همه چیز را ثبت کرد. مکانها. آدمها.  
رویدادها. باید همه چیز را مثل سفری از آغاز تا انجام نوشت.  
میان این نوشته‌ها و خطوط سیاهرنگ، میان این کاغذها تنم  
زخمی نمی‌شود. اینجا امن‌ترین مکان هستی است. به هیچ چیز  
دیگری که بیرون از این جریان مجرد آفرینش است نمی‌توان  
اعتماد کرد. به هیچ چیز و هیچ کس.

اما تو نمی‌توانی به من بی‌وفایی کنی، چون تو در من زندگی  
می‌کنی. در ذهن من. و من از تو پرَم. باقی فقط سطح است و  
بس.

برایم ابزار سنجش جهان و آدمها نیز بی‌اهمیت است. چون اصلا  
علاقه‌ای ندارم که در این دنیای واقعی مثل آدمی واقعی زندگی  
کنم. من عاشق خلسه هستم و با هیچ کجای جهان نیز خودم را  
تطبیق نخواهم داد. من فقط با خودم، خودم را تطبیق می‌دهم.

دلم می‌خواهد پدیده‌های جدید و ناب را جستجو و کشف کنم. با آنها بازی کنم. تنم را با همه قسمت کنم، جانم را اما دست نخورده و غیر قابل لمس باقی بگذارم.  
تو، یکی از همین پدیده‌ها هستی.  
تن کاغذی‌ات شبیه مجسمه‌های رومی است. عضلانی، بی‌قرار و کتیبه وار. تو زیباترین تن جهان را داری.  
چرا تا به حال نسروده بودمت!  
چون کیمیاگری ترا می‌آفرینم. تو آفرینش روانی من هستی. و خالق، همیشه عاشق مخلوق خود می‌شود. همیشه چنین بوده است.

امشب طی مراسمی عشقم را به تو اعلام خواهم کرد. به خطوط ناتمام چهره و نگاه سوخته‌ات خیره خواهم شد. عشق من چون خورشیدی خواهد بود که بی‌دریغ، تابش خود را بر تو خواهد ریخت. اینجا در این تختخواب، روی ملافه‌های ابریشمی دراز می‌کشم. پستانم از پیراهنِ خوابِ سیاهِ اطلسی‌ام بیرون آمده و چون ستاره‌ای در شب می‌درخشد و پیرامون ما همه چیز به طور عجیبی لطیف و شکننده است.

می‌خندیم. در آغوش یکدیگر فرو می‌رویم. نرم، عشق می‌ورزیم و در این عشق‌ورزی شناور می‌شویم تا اینکه خورشیدی از شکم من طلوع کند. بی آنکه به آن فکر کنم می‌آید. مثل باران روی تنم می‌نشیند و آگاهی بیدارم را در خود غرق می‌کند. به تو یاد خواهم داد که با عشق، بازی کنی. مثل تیله‌های شیشه‌ای کودکی من، با عشق، بازی کنی. من هم شادمانم از اینکه تا به حال به

خطرِ درافتادنِ با عشقِ تن در نداده‌ام چرا که پایانِ ضروری، بی‌چون و چرا و همواره یکسان آن را می‌شناسم. همیشه می‌خواستم حقیقت‌جو و حقیقت‌گو باشم و می‌دانم که حقیقت‌گویی نیز شکل دیگری از زخم زدن به دیگران است. شکل دیگری از رنج دادن آنهاست. وقتی در کنار آدمها هستم و یونیفورم مهربانی‌ام را از تنم در می‌آورم و عریان می‌شوم، جانم در معرض خطر قرار می‌گیرد. وقتی که بیدار می‌شوم، لباس می‌پوشم و به دیدار زندگی می‌روم و می‌توانم ادعا کنم که این من نبوده‌ام و آنچه در کنار مردان به جا می‌گذارم فقط لباس مبدل من است که روی زمین به جا می‌ماند. می‌روم. نمی‌مانم! بزرگترین معجزه عشق، از آن گریختن است. به تو توان یافتن ابعاد جدیدی را در زندگی خواهم داد. گریز از معجزه عشق!

باید به تفاوت‌هایمان نیز اعتراف کنیم. آدمها فقط شباهت‌ها را می‌بینند و متوجه جذابیتِ اعجاب‌آورِ تفاوت‌ها نیستند. آنها عاشقِ دانستن هستند و نه اسرارآمیز بودنِ کشفِ دانستن. آدمها فقط چیزهایی را به هم می‌گویند که دلشان می‌خواهد بشنوند. حقیقت، همیشه در تاریکی، پنهان می‌ماند.

ترا مثل آب خواهم آفرید.

مثل آب که نمی‌توان آنرا نگه داشت. مردی که ترس در او مثل آب، جاری باشد. ترسی ابدی. ترس از فریب خوردن. ترس از اینکه رازهای بی‌شمارش فاش شود. ترسی ابدی. ترس از محکومیت و

مجازات و مرگ.  
هولناکترین ترس ها!

در همه آدمها یک طبیعت بیرحم و جنایتکارانه وجود دارد. فقط هیچکس به این بخش از خود اعتراف نمی کند. می خواهم تمام این چهره هایم را در صورتِ جان تو حک کنم. می خواهم جوهر غیرانسانی تمام انسان ها را در تو بریزم. عریانت کنم. و تو از آدمها می ترسی. از من می ترسی و مسحور دریافت های عمیق حسی من می شوی. مسحور گریز ماهی گونه و لیز من. و من عاشق این هستم که با تو بازی کنم. عاشق این هستم که نمی خواهم فقط تن ترا تسخیر کنم، می خواهم جانت را به بند کشم. من فقط با لذتِ تن، بازی نمی کنم. با جهانِ خلوتِ خیالِ تو و با جانت بازی می کنم و تو با چشمانی که جنون از آن تراوش می کند به دهانم چشم می دوزی. وقتی برق جنون را در چشمانت می بینم دلباخته ات می شوم و می بینم که به سوی مرگ کشیده می شوم. برای من تمامی راهها به مرگ می انجامند. به انتها.

به پایان.

به نهایت.

به اوج.

به این جنونِ اسرارآمیز و درک ناپذیر نیستی.  
می خواهم ترا چنان بیافرینم که هستی ات با آنچه نوشته می شود در یکدیگر تنیده شود.

در زندگی هر کسی که پای گذاشته ام، ذره ناچیزی از آنها را ربوده ام و آنگاه رفته ام. نمانده ام.

اما وقتی با تو هستم هیچ خلاء سیاهی وجود ندارد. هیچ افقی نیست. هیچ سایه‌ای مرا دنبال نمی‌کند. زندگی فقط در حباب تهی لحظه با تو بودن خلاصه می‌شود و تنها چیزی که در ذهن من است همان لحظه است. نمی‌خواهم هیچ کجا باشم!

من همیشه با درد زندگی می‌کنم. درد، آگاهی‌ام را شفاف می‌کند. حساس می‌کند. فکر می‌کنم اگر یک چیز باشد که در من ریشه‌ای ژرف داشته باشد، آن درک حس درد است. یعنی عاشق تراژدی هستم. عاشق این هستم که آدمها و اشیا و جهان از مدار خارج شوند. وقتی انسان از مدار خارج می‌شود، تراژدی رخ می‌دهد. تعادل و توازن، دلم را بهم می‌زند. دلم می‌خواهد تعادل، چنان فواران کند که مثل آتشفشانی بالا بزند و منفجر شود. انفجار تعادل!

آدمها برده آرامش و آسایش و نیکی و تعادل هستند. من از شکست این بردگی به شعف می‌آیم. از درهم‌شکستن آن نشئه می‌شوم. آرامش و نیکی، انسان را به زنجیر می‌کشد. دربند می‌سازد. اما تراژدی، عظیم است. نیرومند است. باشکوه است. فتح نشدنی است. تمام رویدادهای بزرگ جهان تراژیک انسان، فقط در بازتابی که در کاغذها می‌یابند معنا پیدا می‌کنند. و احساساتی که هنگام آفریدن تو در من به غلیان می‌آید، مرا به ژرفا می‌برد. همه چیز بطور جنون آمیزی شفاف می‌شود. یک دانایی شفاف، به جریان می‌افتد و نیاز فرو شدن به دوردست‌های درون، مرا با خود می‌برد. تمام پرده‌های زیبایی را که طی روز روی افکار و احساساتم می‌کشم کنار می‌روند و تمامی آنچه در واقعیت، زشت و

پلید و اهریمنی است ماهیتی کهن و سحرآمیز به خود می‌گیرد. زندگی در نوشتن، مثل یک جریانِ دَورانی است که از رویدادهای بیشماری ساخته می‌شود. رویدادی که اگر یکی از اجزاء آن را برداری معنایش را از دست می‌دهد. تمامی این جزئیات به تنهایی، جهانی معنی دارند.

گاه آدمها فقط ثانیه‌هایی از زندگی‌اشان انتخاب می‌کنند و در آن ثانیه‌ها غرقه می‌شوند. درست مثل همین لحظه‌ای که دلم می‌خواهد ترا در آغوش کشم و گرمای خورشیدی‌ام را به تو ببخشم.

چشمانم را می‌بندم و در فضایی میان خواب و بیداری در لحظه‌ای که نمی‌دانم چیست و چه کیفیتی دارد غرقه می‌شوم و دیگر زندگی را احساس نمی‌کنم. دیگر هیچ لحظه‌ای جز این حالِ معلقِ ملموس وجود ندارد. هیچ. با این حال هیچیک از این شادمانی‌های لحظه‌ای نیز چیزی را در زندگی تغییر نمی‌دهد. بنیاد زندگی تراژیک است و همین بنیاد تراژیک است که مرا در این لحظه در آغوش تو پناه داده است.

هیچ تجربه مشابهی از هیچ چیز وجود ندارد مخلوق من. تو هنگامی که به کمال هم بررسی مرا نخواهی شناخت. انسان را نخواهی شناخت. و تنها چیزی که توان کشف آن را داری شاید همین لحظه فرآر باشد. گذرا.

لیز.

مثل تن ماهی‌ها.

لحظه‌ای که مثل جریان رود است. می‌رود...

ترا به این جریان خواهم سپرد تا با آن یکی شوی. صبور باش! و معجزه انسان را ببین.

هنگامی که ترا رها کردم و به دست جریان زندگی سپردم تمامی سنگینی خودم را در تو خواهم ریخت. ترا جان خواهم بخشید و جان خواهم گرفت.

اصلا بجز این وجود ندارد. فقط زمانی می‌توان زندگی بخشید که درد را نیز ببخشی. سپس روزی که رهایی‌ات می‌بخشم چون باد در پیرامونت به رقص سوگ خواهم نشست. مشعلی از آتش جانم بر خواهم افروخت تا روشنی بخش راحت شود.

مخلوق من، تو موجود زیبایی شده‌ای. اما هنوز کلمه را به تو نبخشیده‌ام. آموختن کلمه، سالها به طول می‌انجامد. هیچیک از ما فرصت این آموختن را ندارد. می‌دانم که می‌خواهی به من بگویی که می‌خواهی با من بمانی و بیاموزی. اما نه. باید مرا فراموش کنی. باید مرا از حافظه‌ات که هنوز چیزهای زیادی در آن به ثبت نرسیده است پاک کنی. من هیچ انتظاری از تو ندارم. حتی انتظار ندارم توانایی شنیدن و گوش سپردن به حرف‌هایم را داشته باشی. چون نیازی ندارم برای چندمین بار، قصه‌های تکراری زندگی‌ام را برای کسی بازگویی کنم، یا از نگاهم به جهان و اینکه چگونه از من به من، رسیده‌ام سخن برانم و یا از استخوان‌های پوسیده رویاهایم بگویم. فقط می‌خواهم سکون و سکوت سنگوار ترا به افسانه‌ای آراسته کنم. فقط همین.

آدمها می‌آیند و می‌روند. همه را می‌شناسم و هیچ‌کس را نمی‌شناسم. با اشیاء پیرامونم چنان اُخت و نزدیکم و با آدمها

چنان دور که وقتی می‌روند خودم را پنهان می‌کنم و یک زندگی اسرارآمیز و تنها را پیشه می‌کنم. یک زندگی پنهانی کاغذی. با تو، به جهان، پشت می‌کنم. اینجا جهان اسرارآمیزی است که هنوز پاسخی برایش نیافته‌ام. این معما هنوز گشوده نشده است و شاید هرگز این معما حل نشود.

من همیشه در جستجوی مطلقها بوده‌ام. از سازش کردن با زندگی، از تطبیق با شرایط بیزارم. دلم را بهم می‌زند. به همین دلیل آمیزه‌ای از همه چیز و هیچ چیزم. گاه فرشته‌ها از درونم سر بر می‌کشند، گاه اهریمنی که جان و تنم را می‌درد تا جهان را ویران سازد. به همان اندازه که نیکی در من است بدی نیز در جانم بیداد می‌کند. اما ویران‌سازی‌ام کاغذی است. همه چیز فقط در این جهان سفید کاغذی رخ می‌دهد.

چرا چشمانت مرا به یاد ویرانه‌ها می‌اندازد؟ انگار دارم در چشمان مرگ نگاه می‌کنم.

می‌دانی از آنچه در تو آفریده‌ام، انگار فقط چشمانت را می‌شناسم؟ چشمان تو خواب‌آلود است. دوردست است. غمگین است. مثل چشمان من. مثل من وقتی به خود فرو می‌روم و معجزه‌آسا در تنهایی و تاریکی‌ام سبز می‌شوم. چه کسی می‌گوید در تاریکی هیچ چیز سبز نمی‌شود. بیهوده می‌گویند!

چشمانت را آرام می‌بوسم. چشمان تو تمام جان مرا فریاد می‌زنند و

در جهان، هیچ بجز چشمان تو نیست. چه روزهایی را با تو سر کرده‌ام. روزهایی پر از آفریدگاری. احساس می‌کنم زنانگی‌ام شعله می‌کشد. در سرم چیزی می‌سوزد و خیال، مشتعل می‌شود. یک زندگی آتشگونه. نیرومند. خیال‌هایم در فضا منفجر می‌شوند و با بالهایی از جنس فولاد، هوا را می‌شکافند و مثل جریان باد، جاری می‌شوند.

هیچ چیز بهتر از تصورِ نوازش تو روی پوستم نیست. نوازشی که چون آتشبازی، جادوی رنگ و صدا را در تنم بیدار می‌کند و کاش انگشتانت چون شهابی به مراکز لذت من فرود می‌آمدند. حضورِ کاغذی تو در کنار من است و من در سکوت، تارهای جدا شدنت را در سرم می‌بافم.

بنابراین می‌دانم که فقط مدت کوتاهی مرد کاغذی من خواهی بود. مردی که شکل نگرفته بی‌شکل می‌شود. خود نشده، بی‌خود می‌شود. با این حال عصاره تمام مردانی را که دوست داشته‌ام در جان تو خواهم ریخت. امشب تمام هستی‌ام را در تو جاری خواهم ساخت و نوسانِ هزاران حس، در تنت به جریان خواهد افتاد. همین جا بمان. نَفَسِ تو را در موهایم بدم. بگذار تنم را به تک تک اجزاء ناتمامِ تو بچسبانم. در تو حل شوم و تو با هزاران دست مرا به خود بفشاری و من گم شوم. بوسه‌هایت چون تکه‌های سرد برف بر تنم بریزد و روی گرمای پوستم ذوب شود. می‌خواهم ترا چون مادری در میان پاهایم بخوابانم. هرگاه که مثل یک انسان، عشق می‌ورزم، بازی به پایان می‌رسد و عجیب است وقتی عشقِ انسانی دیگر را می‌بینی که دندان‌های زمان در آن فرو نمی‌رود!

برای من این لحظه‌های مهرورزی، بسیار لطیف و کوتاه‌اند. شب‌ها چنین می‌شوم. فردا وقتی که صبح بیاید با اعتماد به نفسی حیرت‌آور، فتح نشده، شاد با پیراهنی از جنس فولاد به جهان سلام می‌کنم و آدمها، هم مفتونِ توانِ سازندگی و ویرانسازی من می‌شوند، هم از من بیزارند.

زن‌ها هرچه دارند در اطرافشان برق می‌زند. من اما فقط برق چشمان ترا دارم و جانت را که مالک آنم. می‌خواهم وقتی ترا به دست جهان می‌سپارم، بر جانِ بیمارم واژه‌های سیاهِ شاعرانه‌ای بپوشانم. می‌دانم وقتی رهایت کنم، زندگی را گم خواهم کرد. شادی. شور. رابطه‌ی با هستی و با واقعیت. تو آنچه را که دیگران به من نمی‌دهند به من هدیه می‌کنی. تو، من هستی. منِ من. تو را همانی آفریدم که آرزویم بود. کشف کردم و سپس ساخته شدی. باقی فقط یک توهم است.

به چشمانم دست می‌کشم. چشمان توست.

آیا تو فقط پرواز خیالی؟

آیا این هستی‌ست یا نیستی؟

آیا این عشق به منِ من است در قالبِ تنی دیگر؟ تنی کاغذی؟ یا اینکه فقدان ایستادگی در برابر رنج زیستن است. نمی‌دانم.

برایم اهمیتی هم ندارد که بدانم. شاید همانطور که یونگ می‌گوید، دانایی این است که بگذاری همه چیز اتفاق بیفتد. من هم می‌خواهم آنانی را که در درون دارم، منِ درون‌نگر و منِ

برون نگر، من زن و من مرد، من لطیف و شکننده و من ویرانساز را  
با هم دست به دست دهم.

من در عشق، مرده‌ام. در آدمهای کاغذی زنده شده‌ام. تمامی  
مفاهیم نیرومند هستی مثل عشق، اعتراف، حسادت، دوستی،  
انتقام، و مرگ... در جهان کاغذی، معنا می‌یابند. در کلمه. در  
کتاب.

من با کلمه از جهان انتقام می‌گیرم.

بازگشت به ثبت تو، به تاریکی پای گذاشتن است. به صدای  
موسیقی، به رنگهای رنگین کمان خیال. به جهان نرم و گرم  
تنهایی و عدم تعادل.

وقتی با دیگران هستم با دروغهای ساده کوچکم به همگی آنان  
این حس را القا می‌کنم که فقط آنان را دوست دارم و نه هیچکس  
دیگر را. اوست که یگانه موضوع پرستش من است.

چه کسی می‌تواند حقیقت را از دهان کسی بیرون بکشد؟ همگی  
دروغی هستیم به بزرگی خود جهان! یک دروغ مکرر و مداوم.  
همیشه می‌خواهم آنچه را که زندگی می‌کنم بنویسم. آنچه را که  
می‌نویسم زندگی کنم.

فکر می‌کنی چنین چیزی امکان پذیر است؟

آیا این جانِ خودشیفته من است که می‌خواهد در کاغذها تداوم  
یابد!

اما مغرور نشو!

تو شاهکار درخشان من نیستی.

شاهکار، خیال من است. خیالی که ترا آفریده است.

تو ضرورت تاریخی و روانی من هستی.  
در برابر سرنوشتی که منم سر فرود آرا!

برخاست و به آشپزخانه رفت. چراغ را روشن کرد. فضای تاریک آشپزخانه برای لحظه‌ای به رنگ زرد کورکننده‌ای در آمد. بجز باران که به پنجره‌ها پنجه می‌کشید صدایی نبود. سپس رعدی با غرشِ کرکننده‌ای از راه رسید و بالای سر خانه منفجر شد. یاد شیشه فراموشی‌اش افتاد. درِ کمد شیشه‌ای را باز کرد. دهانش را به شیشه چسباند و آنرا سر کشید.

همیشه تند می‌نوشید.

همیشه می‌جنگید.

همیشه دیوانه وار می‌خندید و پایکوبان می‌رقصید.

نزدیک بودن به مرگ یعنی همین!

دلش می‌خواست برود و به تاریکی بپیوندد. از در بیرون رفت و آنرا پشت سرش بست. لحظه‌ای در حیات توقف کرد. باران همچنان می‌بارید. دلش می‌خواست مرد کاغذی را با خودش ببرد.

نفس زنان و خیس برگشت و با خودش بوی خاکِ باران خورده آورد. حتی از مزه‌هایش هم آب می‌چکید. زیر پایش در راهرو سیلابی راه افتاده بود.

می‌خواهی برویم و گم شویم!

می‌رویم لب آب و اندوهمان را در آب می‌شویم!

به سوی ساحل به راه افتاد. صدای قدم‌هایش روی شن‌ها پیچید و بعد، خیابان از صدا افتاد. سیاهی‌اش در تاریکی شب فرو رفت. کفش‌هایش پر از آب بود. کم کم داشت به لرزه می‌افتاد. در کنار ساحل، ماسه‌ها آنقدر سفید و تمیز بودند که احساس کرد مانند اولین انسانی‌ست که از دریاها بیرون آمده است. آب با پاهایش بازی می‌کرد و هر بار مقداری از ماسه‌های سفید را با امواج به ژرفای خود می‌کشید. راه می‌رفت و پاهایش را بر ماسه‌های نرم می‌فشرد. دلش در سینه می‌تپید. می‌خواست با لمس این چشم انداز آرام و زیبا از نیرنگ ذهنش بگریزد و جای اندیشه‌اش را موسیقی آب و باد بگیرد. به دریا که در باد می‌غرید چشم دوخت. اگر لحظه‌ای این نبرد از جریان باز می‌ایستاد تمام جهان به کویری خشک بدل می‌شد.

می‌خواست فقط عاشق خیال باشد. می‌خواست خود را به توان بی‌پروا و گسترده خیال بسپارد و تسلیم کند. در آن شناور شود. یک شناوری روانی بی فکر و اندیشه. مثل همین آب که وحشیانه جاری بود.

شعور را فقط برای اینکه در کنار دیگران باشد لازم داشت. در خیال، به شعور نیازی نبود. دلش می‌خواست همه کسانی که او را

با شعورش می‌سنجیدند به دَرکِ واصل می‌شدند. می‌خواست بی‌شعور باشد. بی‌هویت. بی‌حافظه. بی‌خاطره. بی‌مردم. وقتی بر بالهای خیال می‌نشست، منطق و شعورش را رها می‌کرد. یا آنها او را رها می‌کردند. نمی‌دانست.

از جهان، خالی می‌شد. از خیال پُر می‌شد. می‌گذاشت در آنجا دراما و تراژدی بال و پَر بگیرد. می‌گذاشت اتفاق‌های اسرارآمیز رخ دهد. از یک بی‌تفاوتی ویژه و ژرف لبریز می‌شد. می‌گذاشت حواس، منطق و رویدادها خودشان را چون دری بسته بگشایند و اتفاق بیفتند. شاید در جستجوی جوهر حقیقی زندگی بود. این راز. این تراژدی عظیم و نیرومند. چقدر تنها بود.

پیراهنش را در آورد. چشمانش را بست و بی‌حرکت ایستاد. باد، ذرات ماسه را بر تنش می‌پاشید. شاید اگر همانجا می‌ماند باد آنقدر ماسه بر تنش می‌ریخت که در حفره‌ای طبیعی زیر ماسه‌ها مدفون می‌شد. سکون و بی‌حرکتی همیشه همین تصویر را برایش به ارمغان می‌آورد. تصویر مرگ. و همین تصویر بود که او را همیشه به حرکت وا می‌داشت. ابر می‌رفت. ماه می‌آمد.

ماه می‌رفت، وقتی که ابر می‌آمد.

دریا با صدایی طغیان‌گر آواز می‌خواند. وقتی که سکوت بود، صدای طبیعت به وضوح شنیده می‌شد. باد روی آب می‌رقصید و گیاهان اطراف آب را پریشان می‌کرد.

به سختی سیگاری روشن کرد. پک عمیقی به آن زد و نگاهی را به آسمان چرخاند. دلش شور می‌زد و صدایش از پشت ابری از

دود که دور صورتش موج می زد مثل رعد ترکید.  
هلال تکیده ماه از پشت لکه ابری که قرمز می زد بیرون آمد .  
می خواست مثل دیگران که حمام آفتاب می گرفتند، او هم حمام  
ماه می گرفت. نشئه ی شب و ماه و آتش بود. در حضور ماه، حس  
زمان در او دگرگون می شد. زمان کوتاه و فیزیکی زندگی برایش  
فشرده تر می شد.  
ماه را می ستود.  
آتش را می ستود.  
آتش، نمادِ فورانِ حواس بود.

هنگام بازگشت، باد، ابرها را می برد و ستاره ها یکی یکی نمایان  
می شدند. در را باز کرد. به راهرو نیمه تاریکِ خانه پای گذاشت.  
چراغ را روشن کرد. بارانی سیاهش را در آورد و در رختکن  
کوچک کنار پله به چوب لباسی آویخت. در برابر آینه ایستاد.  
خودش را برانداز کرد. ماده شیری را در آینه دید. سرد. بی تفاوت  
و با نگاهی اندوهناک اما به سختی سنگ. کوشید به تصویرِ در آینه  
لبخند بزند. فریبنده و مهربان به او لبخند بزند.  
به تخت رفت و تن سردش را در لحاف پنهان کرد. تاریکی اتاق،  
نیاز بستن چشم هایش را از بین برده بود. با این حال سرش را زیر  
لحاف برد و چشمانش را بست.  
ناگهان بیدار شد. سرش را تا نیمه چرخاند و چراغ را روشن کرد و  
به ساعت کنار تخت چشم دوخت. حالتی وحشت زده داشت.  
کابوس عجیبی دیده بود:

خواب دیدم در می‌زنند. بسوی در رفتم تا آنرا بگشایم. پدر مرا متوقف کرد و گفت صبر کن. گفت لباسش را برایش بیاورم. از اتاقی دیگر یک پوست شیر تنومند را آوردم و به او دادم. به سختی، اندام لاغر و نحیف خود را در آن فرو برد. پدر، دیگر پدر نبود. به شیری ژیان بدل شده بود و هیئتی مهیب داشت. آرام به سوی در رفت که آنرا بگشاید.

بیدار شدم.

خواب‌ها همیشه مرا شگفت‌زده می‌کنند. ظاهرِ کاملاً تازه کسی چون پدر برایم حالتِ ظهورِ خیره‌کننده واقعیت کودکی و هویت امروزینم بود!



امروز مثل بازیگری بود که باید نقابی بر چهره‌اش می‌پوشاند تا به دیدار زندگی رود. فقط در چند روز مثل مادیانی پیر از رمق افتاده بود. بیدار خوابی شب‌ها پوست گندمگون صورتش را کبود کرده بود و چشمان خشک سیاهش ته حدقه گودنشسته، نگاه خسته‌ای داشت.

با دقت، چشمانش را با مداد، سیاه کرد. صورتش را پودر زد. باید با پودر، چهره خود را مثل یک شیشه، شکننده و ظریف می‌کرد تا پستی و بلندی‌هایی را که زمان بر پوستش نقاشی کرده بود کم‌رنگ کند، جای پای بیخوابی و کابوس شبها را بزدايد. باید تمام تنش و دردهای زندگی را که پیرامون چشمان و اطراف پیشانی و گونه‌هایش چون خطوطی طرح زده شده بود پاک می‌کرد. باید صورتش را بازسازی می‌کرد. پیشانی ترسانش را صاف می‌کرد و رد اشکهای پنهان را می‌شست و به لب‌هایش لبخندی می‌بخشید.

کاملاً آماده بود.

این را آینه به او گفت.

این را کفش‌هایش به او گفتند.

در مقابل آینه ایستاد. آراسته و آماده ملاقات با زندگی!

مرد کاغذی نیز در آستانه در ایستاده بود تا با هم در را پشت سرشان ببندد و بروند.

به خیابان که رسیدند چشمش به زنی افتاد که در ته مانده‌های نور، در سایه خود راه می‌رفت. او نیز پیراهن سیاه به تن داشت. اما ترسی در چشمانش دیده نمی‌شد. مثل خود او شکستی نبود.

در سکوت، خیابان طویلی را طی کردند و به گورستان رسیدند. از مقابل کلیسایی که دیوارهای آن از دوده‌ی سیاه پوشیده شده بود و دود کمرنگی را به هوا می‌فرستاد رد شدند. شهر، در این غروب نیمه تاریک که به رنگ‌های زیبا و پرشکوهی در آمده بود، ویرانی عجیب و پوچی هولناکی را به نمایش می‌گذاشت.

اولین جسد را دید. تاق باز افتاده بود. یک دستش تا شده بود مانده بود زیر تنه اش. دست دیگرش چنگ شده بود. گویی هنگام درد یا فریاد کشیدن مرده بود. به صورت مرد کاغذی که در کنارش راه می‌رفت نگاهی انداخت. صورتش هولناک به نظر می‌رسید. شانهاش به لرزه افتاد. چند مگس درشت روی پیشانی جسد نشست و وزوز می‌کردند. صفی از مورچه‌های سیاه در اطراف چشمان نیمه‌باز و سوراخ گوشش در حرکت بودند. چند قطره خون خشک شده روی دست مشت کرده‌اش دلمه بسته بود. مرد کاغذی به لرزه افتاد. رو به زن کرد و گفت:

- پس آنچه از آن پیوسته حرف می‌زنی این است.

- مرگ! و نفسش را حبس کرد.

علف شکسته‌ای زیر تنه مرد مُرده، سبز و نمناک به خاک افتاده بود. دستش را زیر بغل زن برد و بازوی او را گرفت. چشمانش را بست. احساس کرد قلبش دارد ورم می‌کند و می‌خواهد سینه‌اش را بشکافد و بیرون بیاید. صدای زوزه‌ای در تنش می‌پیچید.

مرد کاغذی به صورت جسد نگاه گذارایی انداخت. رنگ خاک بود. شقیقه‌ها و فرورفتگی بالای دماغش سیاهی مخملی نموری داشت و شیار متفکرانه‌ای که پیشانی‌اش را بطور اریب طی می‌کرد، از غبار خاکی رنگی پر شده بود.

همچنان در مسیر گورها به راه افتادند. چندین جنازه دیگر زیر درختهای گورستان افتاده بودند. پرسید:

- مگر اینجا جنگ شده است؟

زن گفت:

تو فقط صلح را می‌شناسی. من بسیار از جنگ می‌دانم. آنقدر جنگ دیده‌ام. خون دیده‌ام، مرگ دیده‌ام و حتی با جنگ هم خوابیده‌ام. اما هیچ‌کس هم تا به حال هیچ مدالی به من نداده است.

خاطرات آدمها مثل چمدان سنگینی است که باید هر کجا می‌روند آن را با خودشان حمل کنند و وقتی این بارها را با خودشان حمل می‌کنند دیگر نمی‌توانند در زمان حال زندگی کنند. کاش می‌شد تمامی خاطرات را از نهانگاهشان بیرون کشید و مدفون کرد.

بله .

همگی اینها در جنگ کشته شده اند؟

## در جنگ زندگی.

مرد کاغذی نمی‌فهمید چرا به هر حیوانی که بر می‌خوردند، تمامی آنها بی‌هیچ علت مشخصی از زن می‌ترسیدند و به او غرش می‌کردند. انگار زن به نظرشان یک حیوان درنده بود که بوی گرسنگی می‌داد و نه یک انسان.

از او پرسید:

- چرا حیوان‌ها از تو می‌ترسند؟

حیوانها آدم را بو می‌کشند و اگر آدم بوی بیرحمی بدهد این را حس می‌کنند. دل من دل گرگ است!

مرد کاغذی نفسش را در سینه حبس کرده بود. تنش سنگین بود و دستهای لرزانش در دو سوی بدنش مردد آویزان بودند. تاریکی غلیظتر می‌شد. باد ملایمی ابر سیاه لایه لایه‌ای را در آسمان جابجا می‌کرد. از برکه‌ای که در آن نزدیکی بود بوی لجن و رطوبتِ پوسیدگی می‌آمد. جغدی مدام جیغ می‌کشید. بالای نقطه‌ی بی‌درختِ گورستان آخرین آثارِ سرخ تیره خورشید از نوک کاج‌ها می‌پرید.

زن آتش به آتش سیگار می‌کشید. انگشتان لاغر و ناخن‌های سیاهش که سیگار را سفت چسبیده بود با ته مانده‌های نورِ سرخ تابِ خورشید روشن می‌شد. ابر سیاهی بالای گورستان معلق بود و رنگهای افسرده غروب را که غمباریِ هراسناکی داشت روی زمین غلیظتر و تاریک‌تر می‌کرد. زن صورتش را برگردانده بود تا مرد کاغذی چشمان متأثرش را نبیند.

فریادِ برفی زمستان در شهر پیچیده بود. تک‌برگ‌های درختهای خیابان، زیر نور چراغ‌های پایه‌دار، بازتاب زرد پریده‌رنگی داشت. شب هوای خنکی پس می‌داد که حکایت از سرمای در راه می‌کرد. سنگفرش پیاده‌روها از رطوبت می‌درخشیدند و ستاره‌های آسمان، درخشش سرد زمستانی داشتند. از این پیاده‌روهای سنگ‌فرشی در کوچه پس کوچه‌های شهر فراوان بود. دلتنگی و ملال در همه جا موج می‌زد.

آیا او تبعه‌ی این جهان بود؟

دلش گرفته بود.

می‌خواست دل گرفته مرد کاغذی را نیز از اندوه بیرون آورد:  
آه مرد کاغذی من تو چه شکننده شده‌ای و چه نیازمند عشق!  
عشق را برایت خواهم آفرید و چون هدیه‌ای به تو ارزانی خواهم کرد و تو با خیال دوست داشتن من زنده می‌مانی. تو به من اعتماد می‌کنی. من ترا فریب می‌دهم. پیوسته فریبت می‌دهم. بیا برای اینکه ته مانده‌های امیدت را به بشریت نابود نسازم، بجای جنگیدن با زندگی، با هم جنگ کلمه به‌راه اندازیم. بیا مثل آدمها که خانه می‌سازند با هم کتاب بسازیم. جنگی از مفاهیمی انتزاعی که در آن مثل کسانی که دوئل می‌کنند کشته شویم.

بیا تا ته ته سفر کنیم. از تن تهی بالا رویم. تهی که ما را در حصار خود گرفته است. بگذار تکه‌هایی از جمله و کلمه، ما را دنبال کنند و در این بازی، آنها را شکار کنیم و در قفس کتابمان

بریزیم‌شان. بگذار زندگی را زندانی کنیم. در طوفان احساساتمان  
گم شویم. فقط کتاب بسازیم.

مرد کاغذی حیرت زده به او چشم دوخته بود. روسری سُرخش  
روی موهای سیاهش شبیه شبی بود که آتش در آن از هر سو  
زبانه می‌کشید. و در این هیئت سرخ که چون الهه آتش، آماده  
سوزاندن جهان بود کودک- شاعری پنهان بود که گاه در  
چشمانش بیدار می‌شد.  
با سکوتی به وسعت دنیا به خانه بازگشتند.

لحظه‌ای که بیدار شد نمی‌دانست کجا بود. حتی نمی‌دانست که بود.

پیراهنش او را شناخت. خودش را به دستانش نزدیک کرد. آنگاه آرام، تن هزاران ساله‌اش را در آن فرو برد. با چشمان بسته دستش را به حرکت در آورد تا با لمس اشیاء کنار تخت دریابد کجاست و چیزهایی که او را محاصره کرده بودند چه بودند. تا دستش آنها را باز شناسد. عادت. عادت. عادت.

چشمانش را گشود. یقین یافت که همه چیز طبق عادت همیشگی همانجا قرار دارد. سردش بود. برخاست و به طرف شومینه رفت. خاموش شده بود. زیر خاکسترها تکه کوچکی ذغال نیمه‌گداخته بود. با نفسش نیمه افروخته شد. تکه‌ای روزنامه و چند هیزم در آن انداخت و چند بار فوت کرد. کاغذ شعله‌ور شد. اتاق، به سرعت، چون غاری گرم شد. می‌خواست در آن فرو رود. دلش می‌خواست

در این نور، در این گرما، در این حرارتِ سرخِ زندهِ فرو رود. همیشه شب که می‌شد تنش مثل این شعله‌ها گر می‌گرفت. درست مثل شاخه‌هایی که در شومینه، آتش می‌گرفتند و در چند لحظه به خاکستر بدل می‌شدند. نور آتش، خلوتکده سرد و تاریک او را روشن می‌کرد. ناگهان تصمیم گرفت لباس بپوشد و برای رفتن به میخانه‌ای به شهر برود. یادی نهفته در بازوانش، او را وامیداشت برای کسی آغوش بگشاید. همیشه هر آنچه غیر ممکن به نظر می‌رسید او را وسوسه می‌کرد، به حد مرگ، وسوسه می‌کرد.

شهر، در شب به کمین نشسته بود. در خیابان، رفته رفته چراغ‌های پنجره‌ها خاموش می‌شدند. در نور اسرارآمیز نئون‌ها، زیر درختانی که در حاشیه خیابان قرار داشتند و ماه، کم‌رنگ بر بلندای آنها می‌تابید، رهگذران شب‌زی به چشم می‌خوردند. هوا آکنده از برف و شهوت و بو بود. پیوسته، سایه زنان و مردانی به شیشه اتومبیل او نزدیک می‌شدند و چیزی را زمزمه می‌کردند. نگاه ثابت و سنگی‌اش از روی این پیکرهای سیاه که در نور نئون‌های خیابان شفاف می‌شدند یک به یک می‌گذشت. جلوی مرد جوانی که پالتو سیاه به تن داشت توقف کرد. مرد را به درونِ عطرآگین اتومبیل خواند و بی‌آنکه به سوی او سر برگرداند بی‌وقفه و به سرعت، خیابان را پشت سر گذاشت. تنش داغ شده بود. در زیر پالتو، پیراهن مخمل سیاهش به تنش چسبیده بود و پستانهایش را می‌فشرد. گل سرخی در چاک پستانش کمی پژمرده شده بود و در میان سیاهیِ برّاقِ پیراهن می‌درخشید.

حالتی به خود گرفته بود که انگار با تمام توانش می‌کوشید صورتش را که در حال فروریختن بود نگاه دارد. در گوشه پلکهای چشمان سیاهش چند قطره اشگ، آماده فرو ریختن بودند. در کنارش مردی با چشمانی شوریده و تاریک نشسته بود و با نگاهش تن او را می‌کاوید.

نیروی عجیبی او را به سوی خانه می‌کشاند. به سوی مرد کاغذی. مرد جوان، آرام به روی سینه‌اش خم شد.

دلش می‌خواست به اندیشه‌اش فرصتی بدهد که با شتاب خودش را در آن لحظه رها کند. به کوچه نیمه تاریکی پیچید. به روبرویش خیره شده بود و مرد، سرش را لای پستان‌های او فرو برده بود. ناگهان قطره‌های ریز باران که در ابتدا فقط شیشه را مرطوب می‌کردند چون دسته‌ای کبوتر سفید در صفی به هم فشرده به برف بدل شدند. به سرعت، در کیفش را باز کرد و دسته‌ای اسکناس مچاله شده را در دست مرد گذاشت.

برف با سرعتی شتابناک خیابان را سفید و لیز می‌کرد. پس از دقایقی در مقابل گورستان توقف کرد. دست مرد را گرفت و به سوی کلیسایی که در آن نزدیکی بود براه افتادند. در مقابل درعظیم کلیسا، زیر طاقی نیمه مدور آن ایستادند. دلش می‌خواست در آستانه سنگی این قدیسان پناه می‌گرفت تا برف آرام گیرد. سردش شده بود. مرد، سرش را به طرف گردن او برد. عطرش را به شامه کشید.

بوی مریم در تنش پخش بود.

دست او را کشید و از در گذشتند و به درون کلیسا پای گذاشتند.

سردی تاریکی به تن مرطوبشان ریخته شد. روی نیمکت اولین ردیف نشستند و مرد پستان سفت و برجسته او را که از زیر پیراهن سیاهش به میوه‌ای رسیده می‌ماند در دست فشرد. پیراهن را از روی شانهاش پایین داد. بازوانش عریان شد. دستان مرد خیس و گرم بود. موهای سیاه روغن‌خورده‌اش در تاریکی می‌درخشید.

چیز نامعلومی که برایش آشنا می‌نمود در درونش بیدار می‌شد. می‌خواست از خود بیرون شود و این لذت پنهان را که گاه به گنگی انتظارش را کشیده بود با لمس مرد به اوج برساند. انگار می‌خواست همه موجودات نهفته در تنش را بیرون بکشد و بی‌آنکه تمنای این مرد را داشته باشد در آغوش او گم شود. چشمانش را باز کند تا بتواند حرکتهای مرد را بر روی تنش، دزدانه نگاه کند. نگاهی که هرگز جرات نکرده بود به سوی هیچ مردی هدایت کند.

دیگر پیوندی با ذهنش نداشت. ذهنی که مرد کاغذی در آن به عبث در جستجوی بقا بود برایش مجازی به نظر می‌رسید. می‌رفت تا در گورستان ذهنش مدفون شود. می‌خواست در همین جا بماند و به حضور پایان‌ناپذیر مرد کاغذی باز نگردد. نمی‌خواست صحنه ظهور او را باز تجربه کند.

می‌خواست از لحظه‌های سوزانی که من پنهان او را بی هیچ حجابی به مرد کاغذی پیوند داده بود بگریزد. از آن زندگی فکری که به گونه نامحسوسی در درون او رشد کرده بود و او را پیوسته به جستجوی کشف حقیقت‌هایی می‌کشید و جهان تازه‌ای را بر او می‌گشود و هیچ نمی‌دانست که از کدامین سرزمین، از کدامین

زمان و از کدام رویا می‌آمدند خسته بود. دلش می‌خواست زمان چون سلسه‌ای بهم تنیده از چنین شبهایی چون امشب می‌شد و در بی‌خبری لذت آن گم می‌شد.

مرد تن او را می‌کاوید و او احساس می‌کرد به جانوری خیالی بدل شده است که جهان را فقط از راه لمس، در می‌یافت و چه تازگی اسرارآمیزی داشت این کشف. سرمست و تن مست شده بود و در این دلدادگی گذرا چه بی‌تاب بود.

باران بوسه و لمس بر او می‌بارید و هرگز بیش از این نتوانسته بود آماده بوسیدن و خواستن باشد. این مرد وجود داشت. زنده بود. آنچنان از خود بی‌خودش کرده بود که گویی آماده دریدن او بود. در اینجا، در این دژ نفوذناپذیر که پیکر خدایان را در خود گرفته بود، مردی بر او آغوش گشوده بود و او نیز چون موجی سبک، خود را به صخره‌های شانه‌ی او تسلیم کرده بود. نرمی انعطاف‌پذیر پستانش زیر انگشتان او چون کوهی جادویی، سخت و منحنی‌های اندامش چون کمانی در دستان آرش اساطیری، شکل می‌گرفتند و فتح می‌شدند. می‌دانست تمامی آنچه پیامبران بی‌پیام گفته بودند دروغی بیش نبود. پیام، همین لحظه میرا بود که در دستان پیام‌آوری بی‌نام و شبگرد ثبت می‌شد.

نباید به پایان این ساعت یگانه می‌رسید. این شوری بود که از هیچ قانونی پیروی نمی‌کرد. همه چیز به یک افسون، بدل شده بود و از شور جانبخش تن او، قدیس‌های سنگی این مکان مقدس نیز جان گرفته و او را نظاره می‌کردند. از اینکه ساعتی را به گوشه‌های کم‌یاب جان و تنش هجرت کرده بود شادمان بود.

اکنون عکس تمام داوری‌هایی که در مورد چنین مردانی شنیده بود به او ثابت شده بود. ما همیشه با تصویرهایی ناقص، برداشتهایی نادرست از زندگی آدمها می‌کنیم. او کاوشگری واقعی، یگانه، گذرا، گرم و شهوانی بود و این فضای مقدس مرمین را به حرمسرای باستانی بدل کرده بود. با چشمانی حریص و پر تمنا به مرد نگاه کرد. به این عنصر روان، موج و فناپذیر که در میان ران‌هایش فوران می‌کرد و نقاب آهنین زنانه او را بر چهره‌اش شکسته بود تسلیم شد. می‌خواست به زمین و زمان، مهر بورزد. از انسان به حیوان جهش کند.

ناگهان چهره‌اش برافروخته شد. گویی خورشید بر آن تابید. دردی ناگهانی و ژرف در درونش احساس کرد. با نگاه از مرد خواست که برود و او برخاست و از در عظیم و منبت کاری که با صدایی مهیب پشت سرش بسته شد بیرون رفت.

نیروی این حس و تجربه تازه که در آغاز چنان سهمگین و عجیب بود، رفته رفته سست شد. هیچ چیز از این ملال رنج آور، رهایش نمی‌کرد. خسته بود. پلک‌هایش روی هم می‌افتاد. سست شده بود و در چیزی فرو می‌رفت که خواب نبود. فراتر از خواب بود. یک جور لختی عجیب و رباینده. یک جور خواب افیونی. در این خواب رویاوش، وحشتش در جایی در عمق وجودش نهان می‌شد.

ناگهان توده‌ای "هیچ" لجام‌گسیخته به گونه‌ای دیوانه‌وار و چون هیولایی بر وجودش چیره شده بود. و این یکی از شگفتی‌های زندگی بود که با هیچ وسیله‌ای قادر نبود این توده نیرومند را از میان ببرد. حذف کردن این "هیچ" مثل این بود که بخواهد

زیستن را از زندگی حذف کند. چنین کاری عملی نبود. نمی‌توانست با اندیشه‌اش درد را آرام کند. همان خالی بی پایان آشنا و همیشگی بود که بازآمده بود. در هیچ کجا رابطه‌ای چنین ژرف، شدید و شهوانی میان زندگی و مرگ احساس نکرده بود. مرگ چه بی پروا در همه جا پرسه می‌زد و تمام هستی بر ستون‌های پولادین آن بنا شده بود. با خود اندیشید: کدامین افسون، کدامین اقتدار، می‌تواند سایه تیره مرگ را که در همه جا موج میزند از میان بردارد.

اکنون در میان انبوه قدیسان نشسته بود. برهنه بود. گرما از تنش رخت بر بسته و سردی لرزانی جای آن را می‌گرفت. پیراهن سیاهش روی زمین مرمین کلیسا، پهن افتاده بود. ناخن‌های لاک زده‌اش چون قطره‌های خون، در تاریکی می‌درخشید. سرش گیج می‌رفت.

آرام خم شد. شورتش را از روی نیکمت چوبی برداشت. به سوی محراب رفت. چهارپایه‌ای را که روکش چرمی مُندرسی داشت و در اثر فرسایش ترک ترک برداشته بود در مقابل یکی از تندیس‌های مقدس هُل داد. روی آن ایستاد. پستان برهنه‌اش را که چون پستان زنِ آبستنی سفت شده بود در دهان او گذاشت. می‌خواست به او شیر بدهد.

پس از لحظه‌ای پایین آمد. باید وظیفه مقدسش را انجام میداد و از اینکه تسلیم سکر فریبنده تن شده بود گناهش را می‌شست. شورتش را در لگن تعمید انداخت. پیراهنش را تن کرد و در مقابل

مهراب زانو زد. با صدای بلند شروع به خواندن وردی کرد:

...در من الهه‌ایست که ده فرمان موسی را می‌شکند!

سپس به سوی در رفت. از شکاف در، نور برفی ضعیفی به درون ریخته بود. سرش سنگین شده بود و چون شهر کودکی‌اش پر از همهمه و هیاهو بود. بنای کلیسا در اثر صدها سال، سکوت و تکرار، چون نیرویی ویرانگر در خودش فشرده می‌شد. دیوارها ترک برداشته بودند. برفِ بازمانده در باغچه و روی درختان، آشفتگی فصل و اسرار طبیعت غیر قابل پیش بینی را نشان می‌داد.

باد می‌آمد. اما بارش برف آرام گرفته بود. مهی غلیظ، فضا را پر کرده بود و همه جا به گونه‌ای مبهم، مواج به نظر می‌رسید. در دوردست‌ها آفتابی محو و نامعلوم، مه را می‌درید تا بیرون آید. در این صبح بر نیامده، او نخستین کسی بود که به آفتاب سلام می‌کرد.

به طرف اتوموبیلش راه افتاد. پشت سرش قطره‌های خون که از ران‌هایش جاری شده بود برف را سرخ و آب کرده بود و حفره‌های کوچکِ سرخی را بر زمین حفر کرده بود. به نظرش آمد پشت پنجره قطاری نشسته است که تنها سرنشین آن است و تمام زندگی به سرعت از پشت پنجره می‌گذرد و محو می‌شود.

ناگهان طنینِ زنگِ زنگار بسته‌ی کلیسا چون رعدی در فضای

تاریک گورستان پخش شد.  
باد، ناقوس را برای چه کسی به صدا در آورده بود؟



وقتی به خانه رسید آفتاب داشت بالا می‌آمد و روشنایی آن آرام آرام از صافی پرده‌های پنجره عبور می‌کرد، پخش می‌شد و بر اشیاء اتاق می‌تابید و اتاق را در نور غرق می‌کرد. روی تنها مبلی که در اتاق بود نشست. از کیف دستی‌اش سیگاری در آورد و روشن کرد. از دیدن مرد کاغذی که رو به پایان بود به شغف رسید. احساس کرد پیرامونش چون گرمای آتشی شعله می‌کشید. دلش می‌خواست در جشن آتشی که خود، بر پا ساخته بود می‌سوخت.

می‌بینی!

تو واقعی هستی.

راستی واقعیت چیست؟

واقعیت، کاغذهایی‌ست که ترا شکل می‌دهند و هر لحظه که می‌گذرد برگی از تقویمی که زندگی توست کنده می‌شود و من

دارم خودم را در تو تکثیر می‌کنم. تو، هم همبازی‌ام هستی هم همزادم.

ناگهان چشمانش را بست. می‌خواست حافظه‌اش حسِ دقیقِ عشق ورزی ساعاتی پیش را دوباره زنده کند. حس کرد بی‌جسمی معجزه‌واری درونش را فرا گرفته است.

هیچ‌کس نمی‌داند چگونه مرا دوست بدارد یا چگونه به من عشق بورزد که خودش موضوع این عشق نباشد! هیچ‌کس نمی‌تواند "تمام گمشده من" باشد. همه می‌رنجند و می‌رنجانند. هیچ‌کس همراه هیچ‌کس نیست.

من چه تنه‌ایم. تنها و توانا. آنقدر تنه‌ایم که گاه هراسان می‌شوم از این همه تنه‌ایی.

تو مرا زنده نگه می‌داری مرد کاغذی‌ام. من ترا زندگی می‌بخشم! ترا می‌سازم تا ویران نشوم. مادامی که عشق و توجهم را به چندین هزار تکه کوچک و بزرگ تقسیم می‌کنم همه چیز به خوبی پیش می‌رود. کمال و عشقِ کامل، خطرناک است. عشق فقط تأیید خویشتن است.

تو یک خیال هستی. نمی‌توانم از تو هیچ انتظاری داشته باشم. چه کم‌دی عجیبی است این زندگی.

همگی ما می‌ترسیم. می‌ترسیم و نیازمند یکدیگریم تا بتوانیم در برابر تنه‌ایی مقاومت کنیم. خودمان را در دروغ می‌پیچیم و دروغ مثل پیراهنی است که در تئاتر برای اجرای نقشی به تن می‌کنند. من نیز ترا آفریدم نه از آن روی که برای تنه‌ایی‌ام، نیازمند یک مرد بودم.

من نیازمند یک خدایم!  
خدایی در تن یک انسان.  
انسانی خدای گونه.  
پیراهن دروغ را اما بر تو نخواهم پوشاند.  
می خواهم عریان باشی!

من عاشق جنون و نبوغم. فقط اینها می‌توانند این چنین به طبیعتی که خداست، نزدیک باشند. حقیقی‌ترین و جنون‌آمیزترین فصل زندگی من همین است که در اینجا و در کنار تو اتفاق می‌افتد. سایر چیزها، کوچک، حقیر، تکه تکه شده و در سطح هستند. سایر چیزها فقط یک بازی‌ست. بازی پول. بازی دانش. بازی عشق. بازی...

در اینجا، تو و من، جهان خودمان را آفریده‌ایم. من چون مادینه گرگی ترا به دندان می‌گیرم تا به آنسوی هستی راهی‌ات کنم. تو چون بره‌ای خموش مرا دنبال می‌کنی. یک زندگی فشرده، ژرف و جادویی که همه از آن می‌گریزند اما می‌دانند که سرانجام آنها خواهد بود.

در اینجا ترا می‌آفرینم تا آنان را از یاد ببرم. تا از آنها بگریزم. آفریدن تو، فرارِ گریزناپذیر من از جهان است. آدمها فقط تن ترا می‌ستایند. هیچکس با جان کسی کاری ندارد.  
من آمده‌ام تا رنج را زندگی کنم.

تو آمده‌ای تا رنج مرا زندگی کنی و برای اینکه دست حقیقت را رها نکنم، دست ترا در دست گرفته‌ام. با تو گاه چنان از واقعیت دور می‌شوم که می‌ترسم هرگز به آنجا باز نگردم. اما می‌خواهم در

تو زنده بمانم.

حتی وقتی که شادم در ژرفای تمام شادی‌هایم همیشه ترسی  
نیرومند وجود دارد. ترس از بیرحمی خودم. و تو عاشق چهره‌های  
بی‌رحم، خطرناک، ویران‌ساز و منحرف من می‌شوی و من  
می‌خواهم با تو در تاریکی فرو روم. در مه. می‌خواهم در تن من  
گم شوی و روح را به من بسپاری.

نمی‌خواهم سخن بگویم. فکر کنم. می‌خواهم مثل یک خواب  
زندگی کنم. خوابی تهی از آدمها. پر از عشق. پر از بی‌رحمی. پر از  
حس. می‌خواهم به هر کجا که می‌روم و باز می‌گردم، زیر بالهای  
نامرئی تو پناه گیرم. بالهای نامرئی و غیر واقعی تو.

اندوه‌گینم.

اشباع شده‌ام.

وقتی با تو نیستم دلتنگ توام.

وقتی با منی، از تو می‌گریزم.

اما سنگینی سیاه تو مرا مجذوب می‌کند. سنگینی بی‌کلام تو  
دل‌م را می‌رباید و در جهانی خواب‌آلود معلق می‌شوم. حضور  
کاغذی تو به سکوت، زندگی می‌بخشد. فقط با توست که جانم را  
رها می‌کنم. با تو بودن از واقعیت عبور کردن است. در شکست  
نور، فرو رفتن است. آنجا که رویدادها و اتفاقات زندگی بخار  
می‌شوند و به رویایی مات بدل می‌شوند. رویا، تنها مکان امن برای  
زندگی کردن است.

من از زندگی بیزارم. از کار. مدرسه. میهمانی. میزبانی. از همه چیز

بجز جهانی که آفریده‌ام و فقط تو و من تنها شهروند آن هستیم  
بیزارم.

دارم عاشق تو می‌شوم.

وقتی که بی‌تو، بی‌خود می‌شوم و یک گرسنگی سیری‌ناپذیر در  
تن و جانم رخنه می‌کند. با تو بودن مثل بازی کردن با آتش است  
و من عاشق شعله‌ام. عاشق عبور کردن از آتش. عاشق سوختن.

دارم عاشق تو می‌شوم مخلوق کاغذی‌ام.

تو فرارترین واقعیت‌ها را به من می‌بخشی و آن واقعیتِ عشق است.  
عشق که مثل ماده‌ای منفجره و فعال، خطرناک است.

می‌خواهم تو اولین مخلوق زنده و مرده‌ای باشی که آفریده‌ام. از  
آرواره‌های مرگ نمی‌توان گریخت. من مرگِ آرام، تدریجی و از  
پیش تعیین شده همه چیز را می‌فهمم.

اینجا مکانِ امنِ بیماری‌ست. پرستشگاهی که هیچکس نمی‌تواند  
در آن، ما را از بیماری‌مان منع کند. محرومان کند. در اینجا  
رابطه میان انسان و بیماری و رابطه میان بیماری و انسان در  
گسترده‌ترین ابعاد خود بیان می‌شود. در این پرستشگاه، بحران  
آدمها همیشه نقطه آغاز و ماده اصلی قصه‌هاست و همیشه در پس  
هر قصه‌ای، قصه دیگری نهفته است.

اینجا پرستشگاهی است که ذرات روح در آن عبادت می‌شود.  
وسوسه سالم بودن و طبیعی بودن، آهنگ فضای آفرینش را بر هم  
می‌زند.

در پرستشگاه، وقتی آدمها در خوابند، بیدارند. وقتی بیدارند بر  
بالهای خیال به خواب می‌روند.

تو محرم‌ترین دوست من هستی مخلوق کاغذی‌ام. در اینجا  
دل‌بستگی شوریده واری به جانِ انسان وجود دارد. جانی که  
نمی‌توان در هیچ کالبدی آن را جستجو کرد و یافت. جان، در هر  
حرکتی، در ریزترین و ظریف‌ترین رفتار انسان نهفته است. زندگی  
راستین در ژرفای جان آغاز می‌شود. گنجینه‌ها در آنجا هستند.  
تو میهمان پرستشگاه من هستی.  
بگذار به عبادت بنشینم.

با دلی پر از این امید که فردا پیکر مرد کاغذی را به پایان می‌رساند به بستر رفت. خودش را روی تخت انداخت. چشمانش را بست. می‌خواست به دل تاریکی سقوط کند. چراغ را خاموش کرد. اما همین که خواست بخوابد موجی سرد و یخین در تنش دوید و به لرزه‌اش انداخت. نمی‌خواست حتی به علت این حالتی که در او به وجود آمده بود فکر کند. دستی به چشمانش کشید و با دلزدگی به دردی که در جانش ریشه می‌دواند فکر کرد. دردی که او را به بازی گرفته بود. بازی‌ای که تنها با مرگ پایان می‌یافت. در درونش چیزی وجود داشت که هرگز نمی‌گذاشت ذهنش از آنجا عبور کند و به آن نزدیک شود. هیچ چیزی در جهان وجود نداشت که از ملالش بکاهد. مثل یک حیوان به دام افتاده، بی‌تاب بود و به خود می‌پیچید. هی این پهلو آن پهلو می‌شد. سعی می‌کرد بخوابد اما فکر و خیال، مثل بادی که به جان گندمزاری خشک بیفتد

خوابش را به هم می‌زد.

تا نیمه شب به فکر جمله‌های ناتمامش بیدار ماند و پی معنی این بیقراری‌ها گشت. از پنجره به بیرون نگاه کرد. روشنایی کم‌رنگ صبح به شیشه یخ بسته پنجره نشسته بود. مهتاب، مثل بندبازی ماهر از آسمان آویخته بود و خودش را به پنجره اتاق چسبانده بود و به او نگاه می‌کرد. از دودکش بخاری، دودی خاکستری، آرام در آسمان قد می‌کشید. با دیدن دود، شعله تمنای مرد کاغذی در تنش جوانه زد.

برخاست. با چشمان بسته در تخت نشست. آغوشش را گشود. تهنی، با تنی نامرئی، آغوشش را پُر کرد. چشم باز کرد. یقین پیدا کرد که همه چیز طبق عادت همیشگی، همانجا قرار داشت. اتاق از من او انباشته بود. برای لحظه‌ای نگاهش را به طرحی در روی فرش دوخت.

به اتاق کارش بازگشت. شیشه پنجره، اولین ذرات نور را در سطح شفاف خود به دام انداخته بود. همه جا خاموش بود. از در شیشه‌ای اتاق که به سالن بزرگی باز می‌شد گذشت. چهره‌اش چون دشتی سوخته بود با چشمانی بی‌تاب و سیاه. همچنان که با شتاب لباس می‌پوشید به لحظه‌ای که باید از مرد کاغذی جدا می‌شد، لحظه‌ای که با شتابی باور نکردنی از دستش می‌گریخت و نزدیک می‌شد فکر می‌کرد.

به اتاق کارش برگشت. مقابل تمام ناتمام مرد کاغذی ایستاد. سیگاری روشن کرد. چند برگ کاغذ را جابجا کرد. نگاهش شگفت زده بود و انگار به یک مرد نامرئی با چشمانی مغناطیسی چشم دوخته بود.

خطوط چهره‌اش در هم فشرده شد و اندوهش را دوچندان کرد. نمی‌دانست مرد کاغذی، این نیروی خدای‌گونه را از کدامین اندوخته‌های دردش به دست آورده بود. کوشیده بود تمامی این اندوه را به تصویر در آورد. اما جوهره آنها انتقال ناپذیر بود. رام شدنی نبود و به کلمه و جمله تسلیم نمی‌شد. کلماتی که از اندیشه‌هایی دیگر، اندیشه‌هایی پیچیده در حجاب تیرگی، حجابی ناشناخته می‌آمدند، از بی‌نظمی یا نظمی دیگر می‌آمدند و نمی‌توانست با منطق در آنها رخنه کند یا نقب زند. در میان این تاریکی ژرف و ناشناخته چون حیوانی که جفتش رهایش کرده باشد زبان به گلایه گشوده بود و مرد کاغذی زبان گلایه اش بود. من از جفتگیری دو پیکره‌ی انسانی متولد شدم و تو از همخوانگی من و کلمه آفریده شدی. حضور قدیس وار کاغذی تو چنان سنگین است که خوابم را ربوده است. تو به تبارِ هوشمند کاغذی، به طنین زلال الفبا تعلق داری و من به حقیقت‌های بی‌پیرایه نزدیکم. اینجا نوشته‌هایی وجود دارد با کیفیت آتش و برای سوزاندن تو. پرنده زمان، چه شتابان می‌پرد مخلوق کاغذی‌ام.

مرد کاغذی تمام شده بود. به او نگاه کرد.

کمال!

او نمادِ کاملِ کمال بود. بلند شد. در مقابل او ایستاد. دستش را دراز کرد و روی شانه او گذاشت. گذاشت دستش آرام از شانه‌های الفبایی او پایین رود. تمام تن الفبایی‌اش را حرف به حرف لمس

کرد. او را کشف کرده بود. تن کاغذی پر از حرف او را کشف کرده بود.

به سوی آینه رفت. خود را برانداز کرد. قامتش دیگر راست و ایستاده نبود و به کمانی بدل شده بود. با پایان دادن مردکاغذی یکی از من‌های او مرده بود. زندگی برایش سلسله‌ای از "من" های متعدد بود که گاه به هم پیوسته بودند و گاه از یکدیگر متمایز که یکی پس از دیگری می‌مردند و این مرگ‌ها هیچگاه برای هیچ‌کس محسوس نبود. به طرف مردکاغذی برگشت.

می‌بینی!

همه چیز رو به نیستی است. به من نگاه کن! جوانی من از بین رفته است و این انهدام زنی که زنده و چابک و جوان و پر از شور بود، خود، سر آغاز نیستی انسان است.

می‌بینی نیستی چگونه به ما نزدیک است. فکر می‌کنم تنها پیام هستی، نیستی باشد. اما با آنکه زمان، همه چیز را دگرگون می‌کند، خاطرات آدمها همیشه ثابت به جا می‌ماند و چه تضاد عجیبی میان این دگرگونی و ثبات وجود دارد. ما پیر می‌شویم حال آنکه تمام خاطرات و یادهایمان در همان مکان‌ها و در کنار آدمهایی که تجربه‌شان کرده‌ایم مصلوب شده و بی هیچ تغییری باقی می‌مانند.

تن من مثل مجسمه‌ای یخی در انتظار آب شدن است.  
تن کاغذی تو در انتظار سوختن.

چه طاقت فرسا بود کندن این گور. هرچه می‌کندم بیل به سنگ‌های سختی برخورد می‌کرد. گاه مجبور بودم چهاردست و پا در گور فرو روم و با دست، سنگ‌ها را جابجا کنم تا بتوانم کار را ادامه دهم. بالاخره تمام شد. مگایکی به عرض ۵۵ سانتیمتر و عمق ۶۰ سانتیمتر. درست اندازه قامت او که در آغوش من جان داد.

تمام تنم بوی مرگ می‌دهد.

وقتی دلش از طپیدن ایستاد هنوز داشت به چشمانم نگاه می‌کرد. چشمانش به رنگ شبی مات در آمده بود. درست راس ساعت دوازده و بیست و هفت دقیقه و هفت ثانیه در آغوش من جان سپرد. دستم را روی چشمانش که رنگ می‌باخت گذاشتم و چشمانش را بستم. باید جسد "آتش" را در نزدیکی خودم به خاک می‌سپردم. به همین دلیل گور او را درست مقابل در ورودی حفر کردم تا هر روز که به خانه می‌آیم، بی یادش به خانه پای نگدارم. هرگز به هیچ‌کس مثل این سگ نزدیک نبوده‌ام!

وقتی کار تمام شد روی نیمکت چوبی کنار حوض نشستیم و به ساختمان سفید پرستشگاهی که خانهاام بود چشم دوختم. چه خالی بی پایانی خانه را در بر گرفته بود.

افق که به آن چشم دوخته بودم همچنان تھی بود. ماه بود و تقطیر تاریکی و پرتو درازی از مهتاب که پهن و پهن تر می شد و روی کف چوبی ایوان می نشست. سکوتی ژرف همه جا گسترده بود و می دانستم برای دلم فقط تاریکی و سکوت خوب بود. می خواستم دلم را با شبانگاه در میان بگذارم. شبانگاهی که هنوز در ماه می درخشید. شبانگاهی در این دیار سراسر خالی. مفهوم مجرد سرزمین بی حاصل. می خواستم به کام تاریکی فرو روم. نمی دانم با کدامین شیوه می توان با واقعیت مرگ روبرو شد. اما می دانم مرده ها و حیوانات با مرگ مسئله ای ندارند. چون آنان کلمه را در اختیار ندارند. پدیده مرگ با سخن، رابطه مستقیم دارد. اگرچه این حیوان که به زیباترین زبان های خاموش تسلط داشت و با من حرف می زد درکی از مرگ نداشت.

مرگ، فقط برای انسان، درک ناپذیر است و هیچ کس هیچ گاه از آن ایمن نیست.

در آنسوی حیاط، پرنده ای شبگرد که خلوت پیرامونش را می کاوید مرا به خود و به تو آورد.

زندگی مثل صحنه تئاتر است. باید پیراهنم را عوض کنم. به زودی باید برای صحنه بعدی آماده شوم. برای این صحنه، صحنه فرستادن مرد کاغذی به زندگی، بایستی پیراهن سیاهم را بپوشم.

در برابر آینه ایستاد. چهره بی‌تاب خود را در آینه نگاه کرد. لب‌هایش را سرخ کرد. تکه‌ای موی پیچ‌خورده را از روی پیشانی‌اش کنار زد و بارانی سیاهش را به شانه انداخت. همه چیز چه روان، چه آسان و چون نفسی فرودادنی بود و چه ملال آور. به اتاق کارش برگشت. سیگار نیم‌سوخته‌اش در زیرسیگاری، خودش را دود می‌کرد و خطی خاکستری را به فضای اتاق می‌فرستاد. در کنار پیکر او نشست و چشمان خیسش را به او دوخت:

امروز هفتمین روز آفرینش توست، مرد کاغذی‌ام. هفت روز آفرینش تو تماما ناب بوده است چون هیچ نیرنگی در آن وجود نداشته. تمام لحظه‌هایی را که در کنار تو سپری کرده‌ام دیگر از هیچ چیز نترسیده‌ام. وقتی از بُعد زمان بیرون می‌روی دیگر از هیچ چیزی نمی‌ترسی. من ترا از رویاهایم بیرون کشیدم و موجودیتی عینی به تو دادم تا به این وسیله بر زمان چیره شوم. برای من همه چیز با تصور مرگ آغاز می‌شود. همه چیز. در نوشتن تو نمی‌توانستم به جشن رنگها بروم. همه جا جشن سیاهی بود. وزن سیاهی، مثل وزن مرگ، سنگین است. به سنگینی تمام وزن جهان است. در این تنهایی، تمام شرایط فراهم بود تا به بُعدی دیگر سفر کنم. خاموش بنشینم. به فضای تهی روبرو خیره شوم و خواب ببینم که بیدارم. که زنده‌ام. و در این تهی بی پایان، هر چه هیچ را از هیچ کم می‌کردم، هیچ، هیچ کمتر نمی‌شد. هیچ، همچنان هیچ می‌ماند.

به زودی از خود، بی خود خواهم شد. بی تو خواهم شد. آرام آرام  
به جهان مرگِ تو قدم خواهم گذاشت. امشب دیگر با فکر تو عشق  
نمی‌ورزم. بلکه خودِ خودِ مرگ، مرا خواهد گایید. خود فرشته  
مرگ. این عفریتِ بی هراسِ دنیای بدون مرز. فکر می‌کنم مرگ  
تنها پدیده‌ای است که در آن هیچ مرزی وجود ندارد. بی مرزی  
محض.

با هم از در بیرون رفتند. خیابان، خالی بود. یکشنبه‌ها، تمام درها  
به گونه‌ای اسرارآمیز بسته می‌شدند. گویی آدمها از ترس اینکه  
خطر به سراغشان نیاید، همیشه درهایشان را می‌بستند.  
چه توهم احمقانه‌ای!

در انتهای خیابان به طرف ساختمان کهنسال و نیمه مخروبه  
کلیسا به راه افتادند. بازمانده برج مدور و نیمه ویرانه آن از دور به  
چشم می‌خورد. آنچه از همه بیشتر چشم‌گیر بود، رنگ سرخ گونِ  
سنگهای بنا بود که در شب، به آواری مانند بود که زیبایی  
ویرانه‌ای جاودانه را به خود گرفته بود.

دسته‌های کلاغ با سر و صدا بر فراز برج چرخ می‌زدند و آسمان را  
سیاه کرده و آشوبی بی‌پایان به پا کرده بودند تا شب فرا رسد و  
سپس چون موجی سیاه در کامِ برج ویرانه فرو روند و آرام گیرند.  
برج کلیسا از این همه حضور سیاه به خود می‌لرزید. با پرواز آنها  
بر فراز برج، نگاه او نیز با آنها پر کشید.

آن سوی برج شکسته کلیسا، ابر سیاه به هم فشرده‌ای خود را در آسمان پخش می‌کرد. شاید تا چند لحظه دیگر، باران، تمام جهان را در آب غرق می‌کرد.

ابتدا قطره‌هایی با ضربه‌هایی ظریف و کوچک بر پنجره‌های رنگین آن فرود می‌آمدند و سپس صدای ریزشی سنگین و گسترده و سیال.

به ساعت طلایی بزرگی که بر فراز برج کلیسا می‌درخشید نگاه کرد. تا چند ثانیه دیگر هفت ضربه در گنبد‌های مُدور ساختمان، طنین می‌انداخت. بی‌آنکه به مرد کاغذی نگاه کند گفت:

می‌دانم که فکر می‌کنی اینجا صحنه تئاتر است. اما باور کن چنین نیست. باور کن که ما نقش نیستیم! باید بروی.

باید ترا به جایی ببرم که زخمی نشوی. اگر چه زخم‌ها همیشه همه جا در انتظار آدم‌ها هستند.

آنجا را نگاه کن!

آن کلیسا.

می‌توانی از آنجا آغاز کنی.

یکی از قوانین بلوغ، قانون رفتن است.

می‌توانی از آنجا آغاز کنی و در آنجا نیز پایان دهی. از این پس همه چیز به دست خود توست. هیچ فرقی نمی‌کند که از کجا و چگونه آغاز می‌کنی. بلکه پیوسته در پایان گام بر میداری. در ورطه. جان انسان، مثل آتشی همیشه شعله‌ور است و پیوسته

می‌سوزد. اما جبر، مخفی‌ترین قانون هستی است.

اینجا سفر تو آغاز می‌شود...

تو را به سفر خواهم فرستاد. سفر کردن، راز دل نبستن است. راز پیوند نخوردن با دیگران است. راز دل نبستن به جهان است. سفر کردن، تجربه جنبه‌های گوناگون هستی است.

رفتن، راز دل نبستن است.

آدمها مثل گیاه هستند. جابجایی ابتدا برگهایشان را می‌سوزاند و خشک می‌کند. عده‌ای زیر بار این جابجایی می‌میزند. عده‌ای سبز می‌شوند بی‌آنکه ریشه‌ای بدوانند.

از این لحظه به بعد همه چیز به میل تو آفریده می‌شود و تو ما را می‌نویسی. خودت را می‌نویسی. این نوشته می‌تواند یک کتاب چند هزار صفحه‌ای باشد و یا کتابی باشد فقط با چند خط و چند جمله. خودت تصمیم می‌گیری.

تو از تاریکستان من بالا آمدی و وقتی به بلوغ اندوه رسیدم ترا آفریدم و تا کنون چون تندیس قدیسی در پرستشگاهم به عبادت تو نشستیم. اما نمی‌خواهم به دلیل فرسایش ناشی از عادت بمیری. بنویس!

همیشه در پس یک داستان، داستان دیگری نهفته است.

در توقفگاهش، مثل تندیسی، سنگ شده بود و به تن الفبایی مرد کاغذی که از او دور و دورتر می‌شد آنقدر چشم دوخت تا از نظرش پنهان شد.

ناگهان دودی سیاه از فراز برج نیمه ویرانه کلیسا در آسمان پخش شد. تن الفبایی مرد کاغذی بود که میان زمین و هوا در آتش می سوخت.

وقتی به خانه بازگشت از تمام ستون‌های خانه دودی سیاه‌رنگ و غلیظ به آسمان می‌رفت. پرستشگاهش به ویرانه‌ای سوخته بدل شده بود. همان جا ایستاد و به دودها چشم دوخت. همه چیز در سرش به دوران افتاد. به آرامی در را گشود و وارد خانه شد. آینه‌ای که هر روز خود را در آن می‌دید، در آستانه در ورودی روی زمین افتاده و صدها تکه شده بود. بازتاب خود را در آن دید. کدام یک او بود. این همه زن. شکسته. خمیده. ایستاده. گم شده. کدام یک او بود!

کتاب نیم سوخته مرد کاغذی را برداشت. روی تختش دراز کشید. بالهای شیری ماه از شیشه می‌گذشت و روی تنش می‌ریخت و پلک‌هایش را مثل پروانه‌ای به هم می‌زد. سایه‌ای خیالی، روی دیوار سرخ رنگ اتاق، کش می‌آمد. آنچه از همه به او نزدیک تر بود همین سایه‌ی کش‌آمده بی‌رنگ بود. زنبوری با تنی راه راه لای برگهای شمعدانی گیر کرده بود، وزوزکنان به شیشه پنجره می‌خورد و راه گریز نداشت!



## سفرِ سنگ

هنگامی که سنگ، سفر کرد ، سکوت شکست.  
آمده بود که رفتن را بیاموزد.  
خورشید، به خواب رفته بود و سیاه می شد.  
ماه، به زودی می آمد.  
باد، با دهانی از فریاد، در درختها می پیچید.

سنگ آمده بود تا از منطق خشک سنگ بگریزد.  
به دیدار جهانِ کلماتِ به خواب رفته آمده بود.  
به دیدار سایه های در سیاهی گمشده آمده بود.  
آمده بود تا در تضادها گم شود.  
در تضاد جان و تن، تضاد احساس و منطق، آزادی و اسارت و  
حقیقت و دروغ.

به جایی آمده بود که تمامی این پدیده‌ها و مفاهیم در هم می‌آمیختند و یکی می‌شدند.  
آمده بود که چون تصویری، در قاب خالیِ خانهِ سکوت بنشیند.

چراغ‌های باغ، مثل همیشه که با عبور عابری رنگ می‌گرفتند، روشن شدند. سکوت، با دیدن نور به سوی در ورودی خانه رفت. در را گشود. سنگ آنجا ایستاده بود. بی‌آنکه به سکوت نگاه کند ساکش را از ماشین بیرون آورد و آرام به طرف سکوت، که در آستانه در، در انتظار او ایستاده بود آمد.  
سکوت، دستش را به طرف او برد. با او دست داد، او را به درون دعوت کرد و گفت:

- من در زبان، گم می‌شوم و شما در جاده‌ها!  
- برای یافتن، باید گم شد.  
- هیچکس هنر گم‌شدن را نیاموخته است.

سنگ، خاموش بود. هیچ نمی‌گفت. سکوت، او را به کتابخانه برد. صندلی را جلوی بخاری گذاشت و او را به نشستن دعوت کرد. سپس به آشپزخانه رفت و با فنجان‌های چای بازگشت. آنرا بدست مرد داد و بیرون رفت.

در حمام، جلوی آینه ایستاد و به چهره‌اش که ساعاتی پیش رنگِ طاووس‌ها را بر آن نقاشی کرده بود نگاهی انداخت. بوی الکل از دهانش بیرون ریخت و آینه را مه‌آلود کرد.  
با خود فکر کرد مردی که طی یک‌سال برایش چندین نامه نوشته

بود اکنون در خانه او نشسته بود. سکوت نمی‌دانست که او که بود، از کجا آمده بود و در خانه او چه می‌کرد. فقط می‌دانست که نامش سنگ بود، به زبان ابهام تسلط شگرفی داشت و از سکوت می‌ترسید. از عشق می‌ترسید. از صدا می‌ترسید. از عریان شدن می‌ترسید.

سنگ از معدن الماسی که در دل سنگش نهان بود می‌ترسید و با صبوری سنگ، نگهبان این همه ترس بود. سنگ، از آناتومی سخت سنگ هیچ نمی‌دانست. سنگ، شیشه‌ای بود که صدای شکستن می‌داد.

سکوت با لیوان مشروبش به اتاقی که مرد در آن نشسته بود برگشت. نمی‌دانست چه بگوید. سنگ نیز خاموش بود و چای می‌نوشتید. شعله آتش بر لیوان چای که عکس او در آن افتاده بود می‌تابید و پوست پریده رنگش را گلگون کرده بود.

شام مختصری را که سکوت تدارک دیده بود با هم خوردند. سنگ در ضمن غذا از جایش برخاست. به طرف کیف خود رفت و چیزی را از آن بیرون آورد و به میز شام برگشت.

برای سکوت گردنبندی آورده بود که تکه‌ای ماه، مذابی از آتشفشان، جسمی هزارپاره شده و چند کلمه را به بند کشیده بود و آنرا به گردن سکوت آویخت.

سنگ به گیسوان پر از تاریکی سکوت خیره شده بود. سکوت گفت:

- این تاجوازه را که بر سرم می‌بینید، روزی پرستوهای مهاجر آنرا

در تابوتی از زمان، از شرق برایم به ارمغان آوردند و سکوت کرد.

باد، با دهانی از فریاد به پنجره می‌کوبید و در تن سکوت، هزاران خورشید مذاب می‌سوخت.  
شام تمام شد.

سکوت و سنگ به اتاق نشیمن برگشتند. در مقابل آتش به عبادت الفبای نور نشستند و سکوت، گیسوان تاریکش را به نور نوازش که از انگشتان سنگ می‌چکید سپرد. همان‌طور که وزن سنگین لمس، بر موهایش فرود می‌آمد، سرش به پایین سقوط می‌کرد، به پرنده‌ها می‌اندیشید.

سکوت سرش را بلند کرد.

لب‌های سنگ را زبان زد.

لب‌های او، مثل سنگ‌های ته رود، خیس و خنک بود.

سکوت، سنگ را چون تنهایی سنگین و برهنه خویش، عریان می‌خواست.

جامه‌های سنگ را از تنش درید.

سنگ، عریان نشد.

او از عریانی می‌ترسید! اما تنش، چشمه‌ای بود که از شهرها گذشته بود تا در سکوت، جاری شود.

سکوت، تن سنگ‌ها را می‌ستود.

تن آن‌ها پر بود از قله‌های دوردستِ فتح نشده!

سکوت، سیگاری روشن کرد.

سنگ، نبض سکوت را گرفت. نبض او نمی‌زد.  
سکوت گفت:

آیا می‌توانید نبض شمعدانی‌ها را بگیرید!

سنگ برخاست. به حمام رفت تا بوی سکوت را از تنش بشوید.  
سکوت، بوی سنگ را در کتاب تنش، مثل آن روزها که پروانه‌ها را  
در لابلای برگ‌های آن خشک می‌کرد، خشک کرد.  
سکوت، فعل "بودن" را هرگز صرف نکرده بود.  
بودن، همیشه با نبودن، صرف می‌شد.  
ماه بر پنجره نشسته بود.  
سکوت می‌دانست فردا که بیدار شود، سفر سنگ، آغاز گشته بود.  
و به آتش فکر کرد تا نمیرد!



# صدا

صدایی نبود.

از پنجره به بیرون خیره شد.

خیابان، خالی بود.

خاکستر سیگار را که در لای انگشتش دود می‌شد در زیر سیگاری  
تکاند. در بزرگ و شیشه‌ای ایوان را باز کرد و به ایوان رفت. باد  
خنک پاییز که در گیسوان درخت می‌پیچید، زیر پوستش دوید.  
آفتاب، در پشت تکه‌ای ابر خاکستری پنهان شده بود و در شکوه  
پاییز، مرگ، لبخند می‌زد.

صندلی حصیری را به کنار دیوار کشید و روی آن نشست. صندلی  
که سالها روی آن نشسته و به امپراطوری تنهای‌اش خیره شده و  
حریم آنرا پاس داده بود.

از جایش برخاست و به طرف دریا به راه افتاد. تنها صدایی که در محله شنیده می‌شد، صدای گام‌های خودش بود که در خلوت کوچه پخش می‌شد. مردم این شهر با سایه‌هایشان یکی شده بودند. گم شده بودند. او نیز می‌خواست در این همه بی‌صدایی گم شود.

ابره‌ای سیاه، در آسمان، فشرده می‌شدند.  
خورشید برای لحظه‌ای بیرون می‌آمد و باز گم می‌شد.  
حلزونی تن لزج خود را بر خاک می‌کشید.  
ارتش مورچه‌ها دانه‌ای را به لانه می‌کشیدند.  
پسرکی در کنار ساحل، قلابش را به آب می‌انداخت و هیچ صید نمی‌کرد.

به وسعت آبی آب خیره شد.  
دریا، آغاز تمام زبان‌ها بود.  
از ژرف‌ترین ژرفایش، آفتاب به دنیا می‌آمد  
و در غروب، در این ژرفا چشم فرو می‌بست.  
هی بدنیا می‌آمد و می‌مُرد.  
با ماه سخن می‌گفت.  
با ستاره هم‌خوابه می‌شد.  
ماهی‌ها و مرجان‌ها را در گهواره آغوش خود می‌خواباند  
بهار را شکوفا می‌کرد  
زمین را جان می‌بخشید  
مرگ را می‌پوساند

از نور و هوا مست می‌شد و کف بر دهان می‌آورد  
و گاه

چون حیوانی در زنجیر  
طغیان می‌کرد و نعره سر می‌داد.  
صدایش را که می‌شنید  
زبان نیایش را می‌آموخت  
اینجا، گهواره انسان و تابوت او بود.

دریا  
دل بیدار بود و مثل او و نیلوفر، ریشه‌ای نداشت.  
فقط در یک لحظه جان می‌گرفت و جان می‌داد.  
ریشه دریا، خود زمین بود.  
اینجا، مرکز تمام آغازها و پایان‌ها بود.

با خود فکر کرد اگر در اینجا گم می‌شد هیچکس متوجه گریز  
بی‌وزن او نمی‌شد.

آسمان داشت در دلش غروب می‌کرد. به طرف خانه براه افتاد.  
بادی سرد به چهره‌اش وزید.

هوای خنک پاییز از در باز ایوان به درون اتاق آمده بود. سردش  
بود.

چند تکه چوب را در بخاری انداخت. سیگاری روشن کرد و با آتش  
فندک بخاری را روشن کرد. شعله‌ای سرخ به اتاق، رنگ پاشید.

به طرف میز رفت. کامپیوتر را روشن کرد. پکی به سیگار زد و آنرا در زیر سیگاری خاموش کرد. صفحه‌ای را که در جستجوی آن بود، یافت. شماره تلفنی را روی کاغذ یادداشت کرد و به طرف تلفن رفت.

شماره گرفت. زنی با صدای کلفت به او عصر بخیر گفت :

- آژانس مردیابی، چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟

- می‌خواستم برای روز شنبه یک مرد سفارش دهم.

- آیا فرد خاصی را در نظر دارید؟

- بله. یک فیلسوف که:

پوستش به رنگ گندمزار باشد.

شب در موهایش بیدار شود.

در صدف دستانش، بوسه‌ای پنهان داشته باشد

با تنی تنها و بی‌سایه . . .

- برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد. مسوول آژانس با خود فکر کرد این هم یک دیوانه دیگر! اما مشتری را باید راضی نگهداشت و ادامه داد:

- متاسفم خانم. ما اینجا فیلسوف نداریم. اما کسی هست که در گذشته، دانشجوی رشته فلسفه و الاهیات بوده و مدتی به شغل کشیشی مشغول بوده است. او به مشخصاتی که دادید شباهت دارد.

- بسیار خوب. متشکرم. لطفا برای روز شنبه به مدت بیست و چهار ساعت او را رزرو کنید.

- لطفا اسم، شماره تلفن، آدرس محل ملاقات و شماره کارت اعتباری خودتان را برای ما بفرستید.

- بله. اسم من صدا هست. سایر چیزها را برایتان با ایمیل می‌فرستم.

گوشی را گذاشت و به طرف میز برگشت. صفحه هتل مورد نظرش را باز کرد. یک اتاق برای روز شنبه رزرو کرد و به صفحه آژانس برگشت و مشخصات هتل را برای آنها فرستاد.

گرمای مطبوع بخاری در اتاق پخش شده بود. بوی چوب سوخته به مشامش خورد. چقدر این بو را دوست داشت. بوی یک جنگل سوخته را می‌داد.

تمام شب در خانه‌اش انفجارِ دلتنگی بود و دیگر هیچ!

در عصرهای پاییز، هوا به سرعت تاریک می‌شد. در ایوان را گشود. روز، آرام به شب بدل می‌شد. ته‌مانده‌های رویای شب قبل هنوز در چشمانش باقی بود. تاریکی بر چشمان شب تابش فرو ریخت. نفس عمیقی کشید. بخاری مه‌گون از دهانش بیرون زد. تنش مور مور شد. در را بست. سردش شده بود. به طرف میزش برگشت. کشوی میز را گشود. چیزی را در دهان گذاشت و آب نوشید.

روبدو شامبرش را در آورد. ماسک‌هایی را که از شب قبل آماده کرده بود در کیف سیاه چرمی‌اش گذاشت. به طرف بخاری که

ته‌مانده‌های چوب در آن دود می‌کرد رفت. هیزمی در آن انداخت.  
سبد هیزم را به طرف بخاری کشید و جلوی در باز بخاری  
گذاشت.

فردا خانه‌اش بوی جنگل سوخته می‌گرفت!

بی‌آنکه چیزی به تن کند پالتوی پوستش را بر تن عریانش پوشاند.  
در مقابل آینه ایستاد. دهانش را چون گرگی خشمگین گشود و در  
آینه زوزه کشید و از در بیرون رفت.

در سالن هتل به قسمت پذیرش مراجعه کرد. روی کلید اتاق،  
شماره هفت حک شده بود. با آسانسور به طبقه هفتم رفت. در را  
باز کرد و وارد اتاق شد. آرام از آستانه در گذشت. نور، سنگین بود.  
احساس کرد روی آب راه می‌رود.

اتاق، بوی اسپرم چند روز مانده می‌داد.  
همه چیز سرخ بود. دیوارها، صندلی مخمل سرخ و روتختی  
مسی‌رنگی که از تابش نور چراغ، موجی از فلز را منعکس می‌کرد و  
آینه‌ای که بازتابش در فضای روشن سقف، دایره‌وار می‌چرخید.  
به طرف پنجره رفت. پرده را کمی کنار زد و به بیرون خیره شد.  
کوچه‌های شبیه به هم چون هزارتویی به یکدیگر وصل شده بودند.  
احساس کرد دارد گم می‌شود.

باران شروع به باریدن کرده بود. سنگ فرش‌های کوچه از باران  
برق می‌زدند. قطره‌های شیشه‌ای باران بر پنجره می‌نشستند. باهم  
یکی می‌شدند و در هم فرو می‌رفتند.

به‌زودی قله‌های تنی که دیگر از آن او نبود، بی‌هیچ محدودیتی در

دستان بیگانه‌ای فتح می‌شد.  
دستی بیگانه، تنش را می‌شست.  
عرق ترس و تردید را از تنش پاک می‌کرد.  
پرنده‌های سیاه فکرش را جان می‌گرفت.

به ساعتش نگاه کرد. هفت بود.  
ماسک‌ها را از کیف بیرون آورد و آن‌ها را روی میز مقابل کاناپه  
چید. پالتو را روی صندلی انداخت و عریان، تن نحیف خود را روی  
تخت انداخت و ملافه را تا گردنش بالا کشید.  
زخم‌های تنش چون تن کویر، دهان باز کرده بودند و بویی سرخ را  
در فضای اتاق ریخته بودند. سرش گیج می‌رفت. دهانش خشک  
شده بود و تب در تنش پخش می‌شد.  
صدای در، سکوت اتاق را شکست.

ناگهان مردی آنجا ایستاده بود.  
مردی با پوستی به رنگ گندمزار.  
نوری که از چشمانش می‌تابید، چشمان صدا را زد و دستش را  
سایبان چشمانش کرد. اتاق، روشن شده بود.  
نگاه مرد با چشمان صدا، بازی می‌کرد. عطر تنش آرام در اتاق  
پخش می‌شد.

صدا همان‌طور که دراز کشیده بود گفت:  
- لطفا یکی از آن ماسک‌هایی را که آنجاست بر چهره‌تان بگذارید  
و چشمانش را بست.  
مرد در سکوت سر برگرداند و به ماسک‌های روی میز نگاه کرد و

گفت:

- معمولا خانمها مرا دعوت می‌کنند برای اینکه ماسک‌های روزمره‌گی را از چهره‌هایشان بردارند و برای ساعاتی در حضور خود، بی‌حضور شوند. عریان شوند! پاسخ مرد برای صدا غیرمنتظره بود. قدری سکوت کرد. سپس از مرد خواهش کرد برای او و خودش مشروب درست کند. - من کامپاری می‌خورم با یخ. متشکرم. سرش را که سنگین و سنگین‌تر می‌شد روی بالش سفید رها کرد. گیسوانش چون دلش پریشان شد.

مرد با لیوان به طرف او آمد و لیوان را به دست صدا داد. صدا بی‌آنکه به او نگاه کند گفت: - لباس‌هایتان را می‌توانید در کمد آویزان کنید. پرده‌ها را کنار بزنید و بعد یک صندلی بیاورید و اینجا بنشینید و به بالای سرش اشاره کرد.

مرد، همان‌طور که در وسط اتاق ایستاده بود و آرام لباس‌هایش را در می‌آورد به صدا نگاه می‌کرد. تا آغوش او سه قدم بیشتر فاصله نداشت.

بیرون، رعدی به رنگِ رنگین‌کمان، آسمان را می‌درید. باران آغاز گشته بود و پرنده‌ها، ته‌مانده‌های پروازشان را به آشیانه می‌کشیدند.

باران، مثل رشته مرواریدی که پاره شود، بر زمین می‌ریخت و  
پخش می‌شد.

آسمان، زمین را به بازی گرفته بود.

و

آدمها، یکدیگر را به بازی گرفته بودند!

صدا به مرد که اکنون عریان در مقابلش ایستاده بود نگاه کرد.  
تنش شبیه بلندی‌های ماسه‌ای در کویر بود.

کویری زنده، گرم و پر از عطش بودن.

مرد به طرف صدلی که صدا به آن اشاره کرده بود رفت و نشست.  
صورتش چون ماه، در میان گیسوان سیاهش می‌درخشید. دست  
برد و موهای سیاه او را نوازش کرد.

صدا به چشمان مرد خیره شد.

در آینه چشمانش می‌توانست تا ته جان او برود.

هیچ چیزی در جهان، زیباتر از این مدارِ پیچیده‌ای که با دقت و  
ظرافت یک ساعت، کار می‌کرد وجود نداشت.

در چشمان او گم شد.

ناگهان از ته چشمانش، چیزی شبیه یک گردباد به بیرون ریخت.  
گردبادی که ابتدا آنرا بر پوست خود احساس کرد و سپس تمام

فضای اتاق از این باد پر شد و هزاران تصویر را به بیرون ریخت.

دلش می‌خواست در گرمای آغوش او پنهان شود. آغوشی که چون  
موج، آرام، آرام بیدار می‌شد و اوج می‌گرفت.

مرد دهانش را به گوش صدا نزدیک کرد و گفت:

- تو چقدر عجیبی!

تو کیستی؟

- من؟

من صدا هستم.

دختری از تبارِ کوچ و کولی‌ها.

من نه آغازم

نه پایانم

من سکونم. سکونم

چه باد بیاید

چه نور بتابد . . .

صدا، فصلی است که عوض نمی‌شود.

صدا، مثل الفباست.

من پرنده‌ای هستم

که در میان آوازش جان می‌دهد.

آیا در پشت الفبای صدایم، صدای جانِ مرا می‌شنوید؟

من خط به خط و کلمه به کلمه، به بی‌صدایی نزدیکتر می‌شوم.

درهای روحم بسته می‌شوند.

مرد از روی صندلی بلند شد و به طرف تخت که صدا روی آن دراز

کشیده بود رفت. دستش را از پیشانی به لب‌ها و چانه صدا کشید.

گردنش را لمس کرد. ملافه را کنار زد. می‌خواست او را در آغوش

بگیرد. چشمش به زخم‌های تنِ صدا که از پستان‌هایش تا پایین

ناف او پخش شده بود افتاد. همانجا ایستاد و هیچ نگفت.

صدا با چشمان بسته از مرد خواست که سر جایش برگردد و بنشیند.

مرد نشست. دستش را در موهای صدا فرو برد. چشمانش را بست و سعی کرد تصویر تن زخمی او را از سر بیرون کند.

گرمای انگشتان مرد، به زیر پوست صدا نفوذ می‌کرد و عضلات گرفته‌اش آرام و رها می‌شد. ذهنش از فکر تهی می‌شد. خون به چهره‌اش می‌دوید. پستان‌هایش مانند گل‌های سرخ سوخته‌ای با نوازش دستان مرد، بیدار می‌شدند. گونه‌هایش گرم می‌شد.

از منافذ پوستش، ماده‌ای گرم و مذاب بیرون می‌ریخت. بوی زخم‌هایش با عطری که به خود زده بود در هم می‌آمیخت. در گردنش باران می‌بارید و از صخره‌های شکسته شانهاش به سوی چشمه تنش روان می‌شد.

مرد همان‌طور که او را نوازش می‌کرد زمزمه‌کنان گفت:  
- من چقدر به تو نزدیکم. فقط چند نفس، با تو فاصله دارم.  
نزدیک بودن، نبود فاصله است.  
و دور بودن، گریز ثانیه‌هاست.

برای رسیدن به بی‌مرزی باید از مرزها گذشت. تمام کشفیات جهان، تمام آنچه را که هنر، علم و رشد می‌نامند، حاصل عبور کردن از این مرزهاست و رسیدن به بی‌مرزی. مرد به چشمان صدا نگاه کرد. در آن هیچ پرسشی پنهان نبود.

همان‌طور که صدا را لمس می‌کرد ادامه داد:

- می‌خواهم به صدای باران که از چشمانت می‌ریزد گوش دهم.  
از گرمایم به تو ببخشم.

نگاه کن!

زمین برای تو می‌چرخد.  
گل‌ها، انفجار رنگ را بر قدم‌هایت می‌ریزند.  
پیش از آنکه دهان به سخن بگشایی  
مردان،  
دهانت را با بوسه مهر می‌کنند  
و برای نمردن،  
از پستان‌هایت شیر می‌نوشند.

بارانِ نوازش مرد، کویر تنِ صدا را از خواب خشک خود بیدار  
می‌کرد.  
گرما، در بافت‌های تنش رسوخ می‌کرد و به استخوان‌هایش  
می‌رسید.  
دلش در پشت زخم‌های تنش که آرام با لمس مرد، تغیر می‌کردند  
و بهبودی می‌یافت، دیگر نمی‌تپید.  
افیون، نفس‌هایش را به خواب می‌خواند.  
اندامش از الفبا، تهی می‌شد.

در پشت پنجره باران، عمودی و سخت می‌بارید.

در آسمان، فقط انفجار صدا بود.

صدا با چشمانی نیمه‌بسته رو به مرد کرد و گفت:  
- هر صدایی یک آغاز و یک پایان دارد!



## پشت هیچستان

در زیبایی اسرار آمیز غروب، افق و آسمان گویی با هم جفت شده بودند. نسیم خنک عصر، تن موج و ابریشمی آب را نوازش می کرد. بادی خنک در گیسوان سبز درختان آرام، می وزید. در این تنهایی ژرف و افسون کننده، چه پیوند و یگانگی معجزه آسایی میان عناصر طبیعت وجود داشت. گویی تمام طبیعت در یک آراستگی بی نظم در کنار یکدیگر به بقا، ادامه می دادند.

با خود فکر کرد که او تنها ذره ای از حضور این هستی که او را در محاصره خود داشت بود. تنها او بود که در این همه نظم، خود را گم کرده بود.

موج آب کمی بالا آمد. ساق سفید و نرمش را نوازش کرد. پوستش مور مور شد. دلش می خواست رنگ غروب را بر تن خود می ریخت

تا آن رنگ‌پریده‌گی سفید و زلال را که بر پوستش زوزه می‌کشید پاک کند.

هوس کرد دلش را خنک کند. تن در آب بشوید. خاکستر اندوهش را به دست آب سپارد. شاید مثل خزه‌های درون آب، سبز شود. شاید...

شلوارک خود را درآورد. بلوز سفیدش را که تقریباً رنگ تنش بود بر تخته سنگی انداخت. عریان شده بود. مثل ماه که ابرها را از تن خود می‌تکاند تا سفید و عریان شود. مثل زبان ساده تن، عریان شده بود.

آرام به طرف عمق آب براه افتاد. آب به زانویش رسید. به باسنش، کمر و سینه‌اش را پوشاند. چه خنکی دلچسبی بود. مثل مرغ‌های دریایی، سبکبال و بی‌وزن شده بود. دلش می‌خواست در آب پرواز کند. اوج گیرد. فرود آید و زمان را که چون تن ماهی‌ها لیز و فرار بود، در فرودش با چنگ و دندان بگیرد. زمان که بادپای می‌رفت!

خودش را در آب پرت کرد. به زیر آب رفت. چه جهان حیرت‌آوری در آن زیر وجود داشت. ماسه‌ها چه رنگ بی‌رنگی داشتند. ماهی‌ها چه خیس بودند. موج، بر شانه‌هایش می‌نشست و تن بی‌پروای او را به هرسویی می‌برد.

از آب بیرون آمد. موهایش را با دست عقب زد. قطره‌های آب را از صورتش زدود. بلوز و شلوارکش را تن کرد. رطوبت خنک آب، لباس را به تنش چسباند. به سوی خانه براه افتاد.

فاصله خانه تا آب پانصد متر بیشتر نبود. همیشه وقتی دلتنگ می شد به این مکان آرام می آمد تا آرام گیرد. بیشتر اوقات وقتی که مهتاب بود تن به آب می شست. گویی می خواست با عریان شدن، کسی را که در درونش زنده تر از خود او بود عریان کند.

به خانه رسیده بود. هنوز از موهایش آب می چکید. باد ملایمی برغروب که دیگر رنگ می باخت می وزید. از حیاط که پوشیده از گل های وحشی بود، دسته ای گل چید و در گلدانی که روی پیانویش بود گذاشت. این سمفونی رنگ، او را افسون می کرد. با همان موهای خیس و تن مرطوب به طرف پیانو رفت. همیشه عادت داشت وقتی از آبتنی کردن به خانه برمی گشت پشت پیانو بنشیند. چشمانش را ببند و فقط بنوازد.

هوا، رنگ تاریکی به خود گرفته بود. به ساعت بزرگ قدیمی که روبرویش بود نگاه کرد. بزدوی یازده ضربه می نواخت.

کامپیوتر را روشن کرد. معمولا در همین ساعات بود که با او چت می کرد. با معشوق خیالی اش! شاید امیدوار بود که او معشوق واقعی اش شود. اما هرگز در این یکسالی که با هم چت کرده بودند، هیچ حرف مهرآمیزی به او نزده بود. فقط گفته بود که چهار سال پیش از همسرش جدا شده بود. یک پسر و یک دختر داشت که دیگر بزرگ شده بودند و مستقل زندگی می کردند. گفته بود که گاه نقاشی می کرد یا شعر می سرود. بر خلاف دیگران که اول می پرسیدند چند سالته؟ دوربین داری؟ هیكلت چه شکلیه . . . و از اینجور پرسش های کلیشه ای او هیچوقت از این سوال ها از او

نکرده بود. شاید همین که کنجکاوای دیگران را نداشت، او را بیشتر مجذوب خود کرده بود. اما چقدر دلش می‌خواست که می‌پرسید. دلش می‌خواست به او پیشنهاد می‌داد که یکدیگر را ببینند. دلش می‌خواست موهای سیاه بلندش را نوازش می‌کرد. گردن کشیده و ظریفش را می‌بوسید. لب‌های بی‌طاقتش را می‌مکید. در گوشش نفس می‌کشید. پوستش را زبان می‌زد. . .

مثل همیشه پس از اینکه e-mail هایش را نگاه کرد به پالتاک وارد شد. در اتاق موسیقی و شعر او را پیدا کرد و بلافاصله برایش PM فرستاد.

*در اندرون من خسته دل ندانم کیست:*

سلام. دلم برای شما تنگ شده بود.

*پشت هیچستان:*

سلام. من هم همینطور. می‌دانید امروز به چه چیزی فکر می‌کردم؟

*در اندرون من خسته دل ندانم کیست:*

نه. اما بی‌تاب شنیدن فکر شما هستم!

*پشت هیچستان:*

چطور بگم . . . می‌خواستم بپرسم دوست دارید که به پشت هیچستان سفر کنید؟

سرش گیج رفت. مدت‌ها بود در انتظار چنین پرسشی بود. آنقدر دستپاچه شده بود که نمی‌دانست چه بگوید. ناگهان بوی خوش

مرد، چون گردبادی در تمام تنش پیچیده بود. تنش تیر کشیده بود. موهایش دلتنگ نوازش مهربان او شده بود. . .

### پشت هیچستان:

چرا ساکت شدید؟ هیچ اشکالی ندارد. اگر آمادگی این سفر را ندارید. . . اصلا فراموش کنید.

### در اندرون من خسته دل ندانم کیست:

نه، نه. . . امروز که داشتم پیانو می‌زدم به شما فکر کردم. دلم برایتان تنگ شده بود. همش فکر می‌کردم چرا هرگز از دیدار صحبت نمی‌کنید. چرا نمی‌پرسید من چه شکلی هستم و از اینجور حرف‌ها دیگر. . .

### در اندرون من خسته دل ندانم کیست:

می‌دانید؟ می‌خواهید یک راز را به شما بگویم؟

### پشت هیچستان:

راز؟ اگر دوست دارید، بله.

### در اندرون من خسته دل ندانم کیست:

همیشه کسی در درون من زندگی کرده است. هر وقت که پیانو می‌زنم، اوست که ناخن‌های کشیده و بلندش، به نرمی یک پر، بر کلیدهای پیانو فرود می‌آید. اوست که در گوشم آهنگی را زمزمه می‌کند. صدایش مثل موسیقی است. اصلا صدایش بیان کامل موسیقی است که با هستی در هم می‌آمیزد. یکی می‌شود و مرا می‌برد تا آنسوی جهانی که ID شماست. مرا می‌برد به آنسوی پشت هیچستان. گاه در آنجا گم می‌شوم. در پشت هیچستان گم می‌شوم و پیدا می‌شوم. من، من نیستم. او من است. خودِ خودِ

من است. . .

سیگاری روشن کرد. دود را با ولع به ریه‌هایش فرو داد. می‌ترسید.  
می‌ترسید که پشت هیچستان از دیدار با او پشیمان شده باشد.  
می‌ترسید. . .

**پشت هیچستان:**

وقتی آمدید پیش من برایم پیانو می‌زنید؟ من یک پیانوی قدیمی  
دارم که مال دوران کودکی دخترم است.  
از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. باور نمی‌کرد. همین امروز  
بود که او را معشوق خیالی خود نامیده بود. و امشب. . . امشب  
پشت هیچستان او را به دیدار خود خوانده بود.

**در اندرون من خسته دل ندانم کیست:**

خوشحالم که پیشنهاد دادید به پشت هیچستان بیایم. برای من  
یک e-mail می‌فرستید که با هم قرار بگذاریم؟

**پشت هیچستان:**

بله. همین امشب. شب خوش.

**در اندرون من خسته دل ندانم کیست:**

شب خوش. با یاد شما به خواب خواهم رفت!

ناگهان آن‌همه شادی به اندوهی جان‌گداز بدل شد. چشمانش از  
اشک خیس شد. با خودش فکر کرد:

اگر مرا نخواهد. . . اگر از دیدن من مایوس شود. . . اگر . . .

هزاران تردید در دلش جوانه زد. هزاران دلتنگی، تن‌زیبای او را در

خود پیچید. تمام دریاها در چشمانش به گریه نشستند . .  
می‌ترسید. . . هیچگاه اینهمه هراس به او هجوم نیاورده بود. . .  
هیچگاه. . .

تمام شب را پیانو زد و گریست. برای کسی که او بود. برای کسی  
که او نبود. برای. . .

ساعت دیواری اتاق، با چهار ضربه، صبح را نواخت. پرنده‌ها در حیا  
ط، فریاد آفتابی‌اشان را سر داده بودند. روز می‌آمد و شانه‌های  
آفتاب پر بود از رنگ پیوند. رنگ عشق، رنگی که همیشه در انتظار  
آن بود و آنرا نیافته بود.

هنوز کامپیوتر روشن بود. e-mail را باز کرد و خواند:

سلام

خیلی خوشحالم که قبول کردید به دیدن من بیایید. مدت‌ها بود که  
می‌خواستم به شما پیشنهاد دهم اما می‌ترسیدیم که. . .  
آدرس را برایتان ضمیمه کرده‌ام. فقط روز آمدنتان را برایم  
بنویسید.

بی‌تاب شنیدن موسیقی صدایتان هستم.

پشت هیچستان

موسیقی صدایم!

دیگر نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کند. به حمام رفت. شیشه‌ای را از کمد بیرون آورد. سرش را بالا گرفت و دو قرص را به دهان انداخت. دلش می‌خواست برای ابد بخواب می‌رفت. پیش از آنکه بیرون رود، در آینه بزرگ حمام به چهره خود خیره شد. گیسوان ابریشمی سیاه. چشمانی ژرف، به وسعت دریاها، دلی با هوس درناها. . . دلش می‌خواست برای انسانی که در پشت آنهمه زیبایی زندانی بود گریه سردهد!

قرص‌های خواب داشت اثر می‌کرد. چراغ‌ها را خاموش کرد. لباس‌هایش را که پس از آمدن از دریا هنوز به تن داشت روی صندلی کنار تخت انداخت. چقدر از این تن که برایش غریبه بود بیزار بود. پس از چند دقیقه به خوابی بی‌رویا و بی‌کابوس فرو رفت.

نیم‌روز بود که بیدار شد. به ساعت کوچک کنار تخت نگاه کرد. یک و نیم بود. بلند شد. روبروشامبر ابریشمی‌اش را پوشید. از قفسه آشپزخانه کتاب تلفن را برداشت. شماره تلفنی را روی تکه‌ای کاغذ یادداشت کرد و بطرف تلفن رفت. دستش می‌لرزید. شماره گرفت. صدای زنانه‌ای گفت:

هوایمایی ایتالیا. روز بخیر.

روز بخیر. می‌خواستم یک بلیط به آلمان رزرو کنم.

برای چه روزی؟

اولین پرواز لطفا.

صدای سریع دکمه‌های کامپیوتر در گوشی می‌پیچد.

امشب ساعت نوزده یک پرواز هست. برایتان رزرو کنم؟

بله متشکرم.

باید یک ساعت قبل از پرواز اینجا باشید.

بله. متشکرم.

گوشی را گذاشت. روی صندلی پیانو نشست. سیگاری روشن کرد

و زد زیر گریه.

ناگهان یادش افتد که باید با پشت هیچستان تماس می‌گرفت. اما

چگونه؟ شماره‌ای از او نداشت. سرعت کامپیوتر را روشن کرد. E-

mail را باز کرد و لبخندی سرخ بر لبانش نقش بست.

سلام

فراموش کرده بودم شماره تلفنم را بنویسم.

آیا می‌دانید که انتظار، فرسایش زندگی است!

پشت هیچستان

تلفنی دستی‌اش را برداشت و شماره را در آن نوشت. با خود فکر

کرد که بهتر است برایش یک پیغام بفرستم:

سلام

امشب ساعت هشت و نیم در فرودگاه هستم. به دنبال کسی با

پیراهن مخمل آبی با موهای سیاه بگردید!

باید بلند می‌شد و وسایل سفرش را آماده می‌کرد. به طرف کمد

لباس‌ها که در اتاق خواب بود رفت. چند دست لباس را در ساک ریخت و ساک را با خود به حمام برد که بعد از دوش گرفتن، لوازم آرایشش را در آن بریزد.

روبدو شامبرش را درآورد و زیر دوش رفت. باید عجله می‌کرد. چند ساعت بیشتر وقت نداشت. بسرعت بیرون آمد. حوله را دور موهایش پیچید و شروع به آرایش کرده و بعد موهایش را با سشوار خشک کرد.

همیشه عادت داشت فقط یک ریمل به مژه‌هایش بزند و گاهی نیز با روژگونه، پوست بی‌رنگش را گلگون می‌کرد.

پیراهن مخمل آبی‌اش را از کمد بیرون آورد. آنرا پوشید. در آینه به خود نگاه کرد و سوت زد. مثل همیشه سکسی و زیبا بود.

همه چیز در نهایت عجله انجام شد. نمی‌دانست از کمبود وقت بود که این همه عجله می‌کرد یا بی‌تابی‌اش بود که آرامش را از او ربوده بود.

منتظر پیام پشت هیچستان بود. تلفن را برداشت. در فاصله‌ای که زیر دوش رفته بود برایش یک پیام آمده بود. آنرا باز کرد و خواند:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست  
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست...  
بال‌های پرواز پرنده را به عاریت گرفته‌ام...  
ساعت هشت و نیم... .

به تاکسی تلفن کرد. تلفن دستی را در کیفش گذاشت. نگاهی به دور و بر خود انداخت. همه چیز مثل همیشه بود. تا آمدن تاکسی

ده دقیقه فرصت داشت. پشت پیانو نشست. دلش می‌خواست برای واژه پشت هیچستان که نوشته بود "انتظار، فرسایش زندگی است" آهنگی می‌ساخت که صدای بوق تاکسی او را به خود آورد. ساک را برداشت. در را قفل کرد و بیرون رفت.

میهماندار اعلام کرد که هواپیما تا چند لحظه دیگر در فرودگاه هامبورگ به زمین می‌نشیند.

احساس کرد خون در رگ‌هایش به جوش آمده بود. صورتش سرخ شده بود. کف دستانش از اضطراب خیس بود. تمام راه کوشیده بود هیجان خود را با چند لیوان مشروب آرام کند. دلش می‌تپید. هم از ترس هم از دیدار پشت هیچستان.

سرانجام این پرنده آهنین بال به زمین نشست. دلش می‌خواست هر چه زودتر پیاده می‌شد و سیگار می‌کشید. از این قوانین "کشیدن سیگار اکیدا ممنوع" که در همه جا دیده می‌شد حالش بهم می‌خورد.

از پله‌ها پایین رفت. پس از طی مسیر کوتاهی به سالن رسید. به طرف توالی رفت. سیگاری روشن کرد و نیمی از آن را به سرعت کشید و نیمه دیگر را در توالی انداخت و بیرون آمد. در آینه به خود نگاه کرد صورتش کاملا سرخ شده بود. با دست موهایش را مرتب کرد و بیرون رفت.

نگاه جستجوگرش به هر طرف می‌چرخید. نمی‌دانست پشت هیچستان که بود. چه چهره‌ای داشت. چند سال داشت و... دستی بر شانهاش خورد. برگشت. مردی شاید پنجاه ساله، بلند قامت در مقابلش ایستاده بود. نه نایستاده بود. میخ‌کوب گشته بود.

دستش را به طرف پشت هیچستان دراز کرد و آهسته گفت:  
سلام.

مرد که دستپاچه شده بود دستش را به طرف او دراز کرد. دیگر دستش را رها نکرد و به راه افتاد. می‌خواست تعجب خود را پنهان کند. به سوی در خروجی رفتند. در محوطه پارکینگ سوار اتوموبیل شدند و حرکت کردند و هیچ نگفتند. هیچ.

تمام تصاویری که طی یکسال از او ساخته بود چون یک گوی شیشه‌ای سقوط کرده و شکسته بودند. اکنون زنی در کنارش نشسته بود با قامتی یک متر و هشتاد سانتی، با پوستی به رنگ شیری ماه. با گیسوانی سیاه و ابریشمین که بر پیراهن آبی‌اش می‌درخشید.

باور نمی‌کرد این همان کسی بود که از ترس از دست دادن، از ترس نه، شنیدن، ماهها عشقش را از او پنهان کرده بود. تمام راه خود را سرزنش کرد که چرا به او نگفته بود. چرا نگفته بود که شبهای زیادی فقط با یاد دوست داشتن او بهترین عاشقانه‌هایش را سروده بود. چرا... چرا...

در مقابل آسمان خراشی شیشه‌ای پیاده شدند. با آسانسور به طبقه بیست و نهم رسیدند. هنوز هر دو ساکت بودند. باصدای زنگ، در باز شد. مرد کلید را از جیبش در آورد و وارد آپارتمان شدند. بوی گل و مرد، در فضا پخش بود.

پشت هیچستان، ساکی را که در دست داشت در کنار دیوار راهرو

گذاشت و زن را به طرف سالن دعوت کرد.  
همان طور که به طرف اتاق دیگری که در آنسوی سالن نشمین قرار  
داشت می‌رفت پرسید:

نوشیدنی؟

با صدایی که می‌کوشید بیش از حد آرام باشد گفت:  
بله مرسی. فرقی نمی‌کند. هرچه باشد!

ممکن است دستشویی را به من نشان دهید لطفا؟

مرد به طرف راهرو رفت. دری را به او نشان داد و به اتاق بازگشت.  
صدایش آشکارا گرفته بود. سعی می‌کرد لکنت زبانی را که از این  
دیدار پیدا کرده بود نپوشاند.

دلش می‌خواست زن را در آغوش بگیرد. روی پوستش نفس بکشد.  
دلش می‌خواست تمام شعرهایی را که با یاد او سروده بود بر  
عریانی او، خط به خط بنویسد.

دلش می‌خواست دهانش را بر پستان‌های کوچک او بگذارد و  
شیری سکرآور را بر دهان ریزد.  
دلش می‌خواست... .

صدای باز شدن در حمام فکرهای لطیفش را از هم گسست. زن  
چون پرنده‌ای آرام، خرامان بیرون آمد. در مقابل کتابخانه توقف  
کرد. دیدن آن همه کتاب‌های روانشناسی توجهش را جلب کرد.  
بیشتر دقت کرد. عنوان یکی از کتابها با نام "قفس تن"، تپش را  
در دلش افزونتر کرد. دلش می‌خواست آنرا بردارد و پیش از آنکه  
دیر شده باشد به پشت هیچستان بگوید:

نگاه کنید! این من هستم. من در لابلای این واژه‌ها به خواب

رفته‌ام... من... .

پشت هیچستان لیوان مشروب را به طرف او گرفت. با دستان لرزانش گیسوان نرم او لمس کرد. فاصله‌اش با او فقط به اندازه یک بوسه بود. نه بیشتر. فقط یک بوسه.

زن می‌کوشید از نگاه به او حذر کند. چشمانش را از او می‌دزدید. صدایش را از او پنهان می‌کرد. بالیوانی که در دست داشت از مرد فاصله گرفت. در زاویه دنج سالن چشمش به پیانوی قدیمی که پشت هیچستان از آن حرف زده بود افتاد. به طرف پیانو رفت. لیوانش را روی آن گذاشت و شروع به نواختن کرد. پشت هیچستان، غرق در افسوس و افسون خود، آرام، به سوی او رفت. لب‌هایش را برگیسوان او گذاشت و زمزمه کرد:

... نباید فقط در دل، عشق ورزید و عاشق بود. عشق را باید نشان داد. باید از عشق سخن گفت. چرا نگفتم؟ چرا...؟  
آبشار گیسوان او را به یک طرف شانهاش ریخت. دهانش را بر گردن مهتاب‌گون او گذاشت و نسیم نفس خود را بر پوست او دمید. صدای باز شدن زیپ پیراهنِ مخملِ آبی در ساکتِ اتاق پیچید. می‌خواست با انگشتان خود چون پیانیستی صدای موسیقی را در پیکر او به آواز کشاند.

گردن زن از شور لذت روی پیانو خم شده بود. تنش از نوازش دلنواز او بی‌اختیار به لرزه افتاده بود. تمام بافت‌های تنش، سفر به پس پشت هیچستان را فریاد می‌کردند.  
ناگهان از جایش برخاست. به طرف کتابخانه رفت. کتاب "زندان

تن" را که قبلا در قفسه کتابها دیده بود بیرون آورد و به طرف پیانو، جایی که پشت هیچستان هنوز در سکوت ایستاده بود برگشت. با دستان کشیده و زیبایش دست او را گرفت و در کنار خود روی چهارپایه پیانو نشانده.

میخواست کسی که او بود اما در او نبود، را به پشت هیچستان نشان دهد. باید پیش از آنکه دیرشود برایش تعریف می کرد. به جلد کتاب که در دستان لرزانش آشکارا تکان می خورد چشم دوخت. تصویر زیبا و عریان مردی بود که زنی از درونش، چون آتشفشانی زبانه می کشید و به آسمان می رفت. . .

پشت هیچستان، دست او را گرفت. بلندش کرد. به پیانو تکیه زد. پیراهن مخمل آبی را از شانۀ او کنار زد. پیراهن به سبکی یک پر، از روی پیکر مرمین او سُرخورد و به زمین افتاد. نگاهش را به میان پاهای او دوخت. این تنها برجستگیِ تنِ "در اندرون من خسته دل ندانم کیست" بود. تنها برجستگی!

لبهای بی طاقتش را بر چشمان او که بسته بود گذاشت. قطره اشگی را که بر گونه اش در حال فرو ریختن بود بوسید. او را بلند کرد و روی پیانو خواباند.

به سرعت به اتاق دیگر رفت و با یک شیشه مرکب و یک قلم برگشت. میخواست با آیه های الفبایش، الهه های را که در درون او بود عریان کند و هستی بخشد.



## تکرار

با صدای تشویق و دست زدن مردم، پرده‌ها آرام کشیده شدند. درهای خروجی سالن باز شدند. چلچراغ‌ها یکی پس از دیگری روشن شده و نوری شیری را برصدها زنِ عریانِ ماسک بر صورت که روی دیوارهای سالن نقاشی شده بودند ریختند. صدای جمعیت که در همه‌سالن پرشکوه تئاتر را ترک می‌کردند تمام فضا را پر کرده بود.

از پشت صحنه بیرون رفت. دری را گشود و دوان دوان از پله‌ها بالا رفت. وارد سالن بزرگ طبقه بالا شد و در را پشت سرش بست. ماسک را از صورتش برداشت. به آن نگاهی انداخته و به دستگیره پنجره آویزان کرد. بندهای پیراهن توری سیاه را از شانه پایین داد. زیپ آنرا که از زیر بغل تا گودی کمرش می‌رسید باز کرد.

پیراهن به نرمی از تنش به پایین سُر خورد و روی زمین افتاد. برای لحظه‌ای درمیان کوهی از تور و پولک ایستاد. قطره‌های عرق از ستون مرمرین اندامش جاری بود. دلش آشوب می شد. سرش درد می کرد. موهای سیاهش را که سفت در بالای سرش جمع کرده بود باز کرد. انگشتانش را در میان موهایش فرو برد. کف سرش خیس و داغ بود. به طرف توالت رفت. روی زمین زانو زد. سرش را روی دستانش گذاشت. گیج بود. دل بهم خوردگی‌اش شدیدتر شده بود. شروع کرد به عق زدن. آنقدر تکرار، استفراغ کرده بود که وقتی به اتاق برگشت تنش از تب می سوخت.

هوای بیرون چنان سرد بود که گویی تمام زمین در لایه‌ای از یخ فرو رفته بود. به طرف پنجره که از برف پوشیده شده بود رفت. صورت خود را بر شیشه پنجره چسباند. چه حس سرد و مطبوعی بود. با دست نوک پستانش را کشید به طرف شیشه. سپس تمام اندامش را به سوی پنجره لغزاند. گرمای تنش، تنی دیگر را بر آنسوی پنجره حک کرد. درست تصویری از تنش که یخ‌های آن قسمت را آب کرده بود. . .  
انگار تمام هستی را بالا آورده بود!

در تکرار فرو رفته بود.  
تکرار که می آمد. می رفت و باز می آمد.  
همه چیز را فرسوده می کرد.  
او را پیر می کرد.

تکرار که در تکرار خود فرسوده می‌شد.  
پنج‌سال بود که در سالن پایین رقصیده بود و در سالن بالا تکرار  
استفراغ کرده بود!

از پنجره فاصله گرفت. زنی را دید که در پشت پنجره، یخ بسته  
بود. تنش چه کوچک بود. احساسش چه بزرگ بود. از حجم زمین  
نیز بزرگتر بود. به دور و بر خود نگاه کرد. جملاتش بر تکه‌هایی  
کاغذ، مُرده بودند. کاغذهایی که در اطراف اتاق پراکنده بودند.  
تنش پر از بوی تهی بود. بویی که هر چه آنرا می‌شست، از تنش  
نمی‌رفت.

در پشت چشمان تبزده اش صدای رعد و برق می‌آمد.

انتظار، انتظار، انتظار. همیشه انتظار می‌کشید. حالتی که  
نمی‌دانست کیست. چیست. انتظار حقیقتی که در خیال داشت.

با ثانیه‌های زمان که می‌رفتند، سفر می‌کرد.

حرکت می‌کرد، مرگ می‌آمد.

توقف می‌کرد، زندگی می‌رفت.

نمی‌دانست در کجای زندگی ایستاده بود.

آغاز بود یا که در آستانه یک پایان.

فقط می‌دانست که صدای سقوط را چند بار شنیده بود. صدای

سقوط را که در حین سقوط، شکسته بود.

دستش را روی پوست صورتش گذاشت.

می‌ترسید از این همه گرما و تب، پوستش آب شود و به زمین  
بریزد.

روی بالش بزرگی که روی زمین بود نشست. باید چنگ می‌زد تا  
از پنجه‌های زندگی که بر دلش چنگ می‌زد رها شود. باید  
فریادهای دلتنگی‌اش را به آواز بدل می‌کرد.  
صدای ساز، سکوت را شکست.  
فضا غرق ترانه شد.  
باید پنجه در پنجه زندگی می‌انداخت.

از جایش برخاست. به سوی پرده مخمل سرخ که تمام دیوار مدور  
سالن را پوشانده بود رفت. قسمتی از پرده را کنار زد. جلوی تابلو  
ایستاد و به آن خیره شد. زنی عریان به پهلو خوابیده بود و  
دخترکی را از پشت، در آغوش گرفته بود. نیمی از دختر هنوز از  
شکمش بیرون نیامده بود.

قلمش را در رنگ فرو برد. به طرف آینه قدی بزرگی که در کنار  
تابلو به دیوار آویخته بود رفت. در آینه نگاهی به خود انداخت و به  
طرف تابلو برگشت.

در پشت این نقاشی سیاه و سفید، چه رنگهایی پنهان بود.  
باید دخترک را تمام می‌کرد. دلش می‌خواست گیسوان دخترک را  
به رنگ پرهای پرستوها در آورد. بر بازوان زن، پرهای سیاه نقاشی  
کند و چشمان زن را در نقاشی‌اش کور کند.

چقدر آزاد بود!

چقدر این آزادی شبیه مرگ بود!

کامپیوتر را روشن کرد. اتاق به آسمانی آبی بدل شد. به پالتاک وارد شد. مثل همیشه به دنبال یک ID گشت. این اسامی همیشه توجهش را به خود جلب می‌کردند. به یک ID پیام فرستاد.  
تکرار:

سلام. من تکرار هستم. تکرار تمام آدمها. . . شاید آخرین تکرار!  
انتظار:

سلام. این پنجمین باری است که خودتان را به من معرفی می‌کنید. اسم مرا هم که می‌بینید! من هم انتظار هستم.  
تکرار:

من هر بار که انتظار می‌کشم، زمان از دست می‌رود. انتظار، لحظه‌ها را از من می‌دزد. حس‌های مرا پشت پرده‌های آهنین محبوس می‌کند.  
شما کجا هستید؟  
انتظار:

من پیش شما هستم. اما نمی‌دانم شما کجا هستید!  
تکرار:

من در تب هستم. نه. نه. تب در من است. امروز آنقدر تکرار، بالا آوردم که تب کردم. بعد رفتم و چنگ زدم.  
من چنگ می‌زنم.  
انتظار:

به من چنگ نزنید. من می‌شکنم!  
تکرار:

شما در انتظار چه چیزی هستید؟

## انتظار:

در انتظار تکرار.

## تکرار:

برای تکرار که نباید انتظار کشید. تکرار، راز هستی نیست. تکرار، الفبای هستی است. تمام هستی فقط تکرار است.

صدای زنگ در او را از نوشتن بازداشت. به طرف در رفت. آنرا گشود. کسی در آنجا نبود. یک جعبه کوچک جلوی در، روی زمین قرار داشت. خم شد. آنرا برداشت و به اتاق برگشت. با دست میوه‌های داخل جعبه را کنار زد و یک شیشه شیر را بیرون آورد. باز کرد. شیشه شیر را به دهان برد. سر کشید. سردی شیر دل تب دارش را خنک کرد و چند قطره بر پستان‌های عریانش چکید.

به طرف کامپیوتر برگشت. روی صفحه پیغام، پر از علامت سوال بود که انتظار برایش نوشته بود.

## تکرار:

من اینجا هستم.

خیلی منتظر شدید؟

راستی شما که منتظر نمی‌شوید. شما خودِ انتظار هستید. چند لحظه منتظر شد. انتظار، منتظرش نمانده و رفته بود. از پالتاک بیرون آمد. سایت اخبار روز را باز کرد. به سرعت نگاهی به عنوان خبرها انداخت:

پنجاه زن در خانه‌های مقوایی‌اشان از سرما مُردند.  
گروه طالبان هنوز، طالب کشتار آدم‌هاست.  
طی چهار ماه، از بیست و هشت مورد خودکشی، بیست و یک  
مورد، زن بوده‌اند.  
سلول‌های اوین دیگر جا ندارند.  
مرگ آزادی.

آرامگاه کوروش پانزده متر به زیر آب می‌رود.  
جامه‌های زنان خیابانی را دریدند و آنها باز، عریان نشدند!

همه چیز در حال دگرگونی بود. جهان، ویران‌ساز بود. هیچکس  
کسی را نمی‌دید. با سیر کردن در گذشته، لحظه‌ها از دست  
می‌رفتند. حس‌ها در پشت دیواری از منطق و فکر، فلج می‌شدند.  
او نیز پیوسته دگرگون می‌شد و در دوگانگی‌اش جان می‌داد.  
زمان، غارت می‌شد.

کامپیوتر را خاموش کرد. همان‌طور که در اتاق راه می‌رفت به  
نوشته انتظار فکر کرد که وقتی از او پرسیده بود کجاست برایش  
نوشته بود "من پیش شما هستم، اما نمی‌دانم شما کجا هستید".

راستی او کجا بود. جایی میان خواب و بیداری.  
چرا هر بار که به مرز لبخند می‌رسید در همان‌جا توقف می‌کرد و  
دیگر پیش نمی‌رفت؟  
به عشق فکر کرد.  
عشق، چه رنگی داشت؟ دلش می‌خواست عاشق می‌شد.

تن عشق را در آغوش می گرفت.  
مثل قناری‌هایش که بهم نوک می زدند، او نیز بینی‌اش را بر پوست  
عشق می گذاشت و آن را می بویید.  
در فوران بوسه گم می شد.  
با باد می رفت. با باران به زمین می ریخت.  
دلش می خواست . . . راستی دلش چه می خواست؟  
دلش می خواست بخوابد. دلش می خواست تن تبزده‌اش را به  
دستان خواب سپارد.

روی کاناپه دراز کشید. قطره‌های عرق که بر تنش جاری بودند،  
گویی از پنهان کردن رازی در خود سنگین شده بودند. یا وقتی به  
زمین می چکیدند صدای شکستن می دادند.  
دیگر نمی دانست که زنده بود یا به سوی نبودن می رفت. هیچ  
تصویری از فردا نداشت. فقط گذشته بود که در ازدحام فکرهايش  
پیوسته تکرار می شد.

به ساعت دیواری نگاه کرد. زمان چه بی پروا می گذشت.  
باید می رفت. باید صحنه را برای برنامه شب آماده می کرد.

به طرف جعبه رنگ‌هایش رفت. قلم را بدست گرفت. در مقابل  
آینه ایستاد و تمام تنش را بدست نوازش رنگین قلم سپرد.  
ماسکش را از دستگیره پنجره برداشت و به گردنش آویخت.  
یک سینی چوبی را روی لبه پنجره گذاشت.  
گلدان شیشه‌ای که اشگهایش را در آن جمع کرده بود برداشت و

توی سینی قرار داد.

گلدان دیگری را که از لبخندهای مرده‌اش پر بود در آن نهاد. دفترچه‌ای که گلبوسه‌هایش را در آن خشک کرده بود زیر بغل زد. به طرف در رفت. سینی را روی زمین گذاشت. در را باز کرد و از پله‌های گرد پایین رفت.

سینی را روی میز نزدیک صحنه گذاشت. به طرف جعبه‌ای که کلیدهای برق در آن قرار داشتند رفت. یکی از دکمه‌ها را فشار داد. پرده‌ای کنار رفت. آسمان سالن پر بود از چادرهای سیاه زنانی که از پَر پوشیده شده بودند. زنانی که از کودکی‌اش به یاد داشت.

دکمه دیگری را فشار داد. نوری آبی بر چادرها تابیدن گرفت. صدای باز شدن در توجهش را به خود جلب کرد. به پشت پرده رفت. از درز پرده به سالن خیره شد. صدها انتظار یکی‌یکی به سالن وارد می‌شدند و در صندلی‌ها جای می‌گرفتند.

تکرار، ماسک را بر صورتش گذاشت. صدای موسیقی چون صدای بلند و ناگهانی تندر از بلندگوهای سالن به بیرون ریخت. نورها کمرنگ شدند. پرده کنار رفت.

هرگز در حضور این همه انتظار، مرگ را نرقصیده بود.

وقتی بیدار شد تنش می‌سوخت. ملافه ساتن سیاهش در عرق

غرق شده بود. دستش را دراز کرد و از روی زمین، کاغذی را که افتاده بود برداشت و روی آن نوشت.  
تکرار... .

## آینه سیاه

امروز چهارم آپریل بود. هوا خیس بود و مه آلود. شهر در لایه‌ای از مه فرو رفته بود. مردم از سر کار بر می‌گشتند. عده‌ای به خانه‌هایشان می‌رفتند. به مکان‌هایی که به آن احساس تعلق و بستگی می‌کردند. نزد کسانی که به آنان عشق می‌ورزیدند. و او نیز می‌رفت. اما به کجا؟ هیچ نمی‌دانست.

انگار همین دیروز بود. همه چیز مثل فیلمی از جلو چشمانش می‌گذشت. آن روز فکر می‌کرد تنهاترین مرد دنیا بود. فکر می‌کرد هیچکس مثل او نبود. همه چیز فقط با چند جمله تمام شده بود. دیوارهای اطمینانی را که شانزده سال ساخته بودند فقط در چند لحظه فرو ریخته بودند.

دلش نمی‌خواست فکر کند. هر بار که یادش می‌آمد تمام تنش درد می‌گرفت. سرش گیج می‌رفت. پوستش کشیده می‌شد و

قلبش شروع می‌کرد به تند زدن. با خودش گفت:  
ولش کن. حالا که تمام شده و من هم به زندگی‌ام عادت کردم.  
اولش خیلی برایم سخت بود. فکر می‌کردم هرگز به تنها زندگی  
کردن عادت نخواهم کرد. فکر می‌کردم هرگز نمی‌توانستم بدون  
عشق؛ حتی یک روز هم سر کنم. عشق تنها دلیلی بود که مرا  
صبح از خواب بیدار می‌کرد. تنها دلیلی بود که به سر کار می‌برد.  
تنها دلیل برای نفس کشیدنم بود.  
نمی‌دانم.

درست می‌گویند که آدم به همه چیز عادت می‌کند. اصلاً شاید  
تمام زندگی فقط یک عادت باشد. به همه چیز خو می‌کنی. بعد از  
دست می‌دهی و باز یک عادت دیگر جایگزین آن می‌شود.

باور نمی‌کنم که این همه سال را بدون این ماشین لعنتی سر کرده  
باشم. آن روزها معتاد عشق بودم و امروز به کامپیوتر اعتیاد پیدا  
کرده‌ام.

همین‌طور که با خودش فکر می‌کرد به طرف اتاق خوابش رفت.  
کامپیوترش را برداشت. سیم آنرا از برق درآورد و به اتاق نشیمن  
آمد و خودش را روی مبل راحتی پریده رنگ انداخت. پرده‌ای که  
قسمتی از پنجره را پوشانده بود کنار زد. سیم کامپیوتر را در پرز  
برق فرو کرد و کامپیوتر را روشن کرد. نور آبی صفحه، فضای  
نیمه‌تاریک اتاق را روشن کرد و به روی دود خاکستری رنگی که  
در اتاق پخش بود پاشیده شد.

بی‌قرار بود. به ساعتش نگاه کرد. زمان می‌گذشت. اما کند و آرام.  
هنوز باید منتظر می‌ماند. می‌دانست که تا وقتی از سر کار نیاید از

نامه خبری نخواهد بود.

الان شش ماهی می‌شد که با هم آشنا شده بودند. اول با چت کردن در پالتاک شروع شده بود. یادش آمد که در آغاز اصلا نمی‌دانست چطور از کامپیوتر استفاده کند. به پیشنهاد یکی از دوستانش که گفته بود برو و بین در پالتاک چه خبره . . . از او خواست کمکش کند و کار کردن با کامپیوتر را به او یاد بدهد. همه چیز از آن روز آغاز شده بود.

یک سال پس از جدایی از ماری کامپیوتر خریده بود. از تنهایی خسته شده بود. اصلا تنهایی را دوست نداشت. همیشه فکر می‌کرد انسان برای تنها بودن ساخته نشده بود. اوایل برای ماری خیلی دل‌تنگ می‌شد. برای اینکه به خانه بیاید و ماری را از پشت بغل کند و موهای سیاهش را از پشت ببوسد. برای اخم کردن‌های او که هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. برای خانه‌ای که با هم ساخته بودند. . . برای آن روزها. . .

تقریبا هیچ چیز اضافی در آپارتمان‌ش پیدا نمی‌شد. در اتاق خوابش فقط یک تخت داشت که بیشتر اوقات اصلا از آن استفاده نمی‌کرد چون روی کاناپه اتاق‌نشیمن خوابش می‌برد. آشپزخانه‌اش شبیه به خانه‌هایی بود که تازه به آنجا نقل مکان شده بود. بجز یخچال و اجاق چیز دیگری در آن دیده نمی‌شد. همیشه وقتی از بیرون می‌آمد سر راه یک چیزی می‌خورد بعد به خانه می‌آمد. در اتاق‌نشیمن یک کاناپه بود و یک قفسه با چند کتاب و میزی که جلو کاناپه قرار گرفته بود. اینها تمام وسایل خانه را تشکیل

می دادند.

به ساعتش نگاه کرد. از اینکه زمان این‌همه گُند می‌گذشت حوصله‌اش سر رفته بود. ساعتش را از میچش باز کرد. عقربه را به جلو کشید و روی شش متوقف کرد. بعد از کار خودش قهقهه سر داد. سیگاری روشن کرد و باز خودش را روی مبل رها کرد. یاد اولین باری افتاد که با او چت کرده بود. برایش در پی. ام. نوشته بود :

سلام.

چقدر ID شما زیباست.

آدم‌ها در نام خود زندگی می‌کنند . . . واو برایش نوشته بود: من آن تصویری هستم که شما در ذهن خود از من ساخته‌اید. واین چند جمله، آغاز آشنایی‌شان شده بود. از آن به بعد هر شب به پالتاک می‌آمد و فقط به دنبال " آینه سیاه " می‌گشت. این اسم بنظرش خیلی اسرارآمیز بود. بیشتر دلش می‌خواست روزهای آخر هفته او را ببیند و تمام شب را با او صحبت کند. یک شب وقتی او را دیده بود این را به آینه سیاه گفته بود:

من دلم می‌خواهد تمام شب را با شما صحبت کنم.

نمی‌دانم چرا. اما دلم برای شما تنگ می‌شود.

مگر تنها هستی؟

بله. ماری دوست نداشت دیگر با من زندگی کند. از من خواست

که ترکش کنم.

ماری؟

ماری همسر من بود. ما شانزده سال با هم بودیم. یک روز به من گفت:

تو فقط از عشق، گل دادنش را یاد گرفتی. فقط بلدی منو به شام دعوت کنی و برام هدیه بخری. وقتی میای خونه هم همش می‌پرسی که روزم چطور گذشته. انگار که من کارهای اسرارآمیزی می‌کنم که تو خبر نداری و هی می‌خواهی از کارم سر در بیاری. بهم گفت:

میدونی چیه، بهتره جدا بشیم و هر کسی برای خودش زندگی کنه.

پس از نوشتن این جمله، آنقدر سکوت طولانی شده بود که فکر کرده بود آینه سیاه رفته است.

برایش نوشت:

هستید؟

چرا سکوت کردید؟

با من حرف بزنید!

و آینه سیاه نوشته بود:

هستم!

واو نوشته بود:

من خیلی به شما احساس نزدیکی می‌کنم. گویی سال‌هاست که

شما را می‌شناسم. ای کاش اینجا بودید!

آیا شما این نزدیکی دور را دوست دارید؟

آینه سیاه باز هم سکوت کرده بود.

طبیعت را چی. طبیعت را دوست دارید؟

من فکر می‌کنم طبیعت مثل شعری است که حتی بزرگترین هنرمندان نیز توان ترسیم و بیان آن را ندارند. چرا. شاید فقط بتوانند ذره‌ای از آن را به کمک هنر بیان کنند. و آینه سیاه نوشته بود:

اما طبیعت مثل مرگ، آرام است. وقتی مُردیم همه چیز در آرامش فرو می‌رود. حالا که زنده‌ایم!

من دوست دارم وقتی با شما هستم، زمان متوقف شود. اما زمان را نمی‌توان متوقف کرد آقا. زمان می‌گذرد و باید در این فاصله نگاه کرد، کشف کرد و گم کرد و یافت و باز کشف کرد. . . فکر می‌کنم شما هم یابنده خوبی هستید. مثل بقیه مردها که اول با شور عشق آغاز می‌کند، بعد فقط به شهوت فکر می‌کنند و بعد هم به درد بی‌درمان تبدیل می‌شوند!

با آنکه مدت شش‌ماه بود که با هم چت می‌کردند اما هنوز چیزی در مورد او نمی‌دانست و همین موضوع نیز حس کنجکاوی‌اش را هرچه بیشتر برمی‌انگیخت. از همان ابتدای آشنای‌اش با آینه سیاه همه چیز را برای او تعریف کرده بود. گفته بود که مدتی پیش از همسرش جدا شده بود، از شغل، از خانواده، از تنها بی‌اش و از تمام چیزهایی که آینه سیاه از او پرسیده بود برایش گفته بود. اما خودش از آینه سیاه هیچ نمی‌دانست. فقط می‌دانست که دلش پر می‌زد که در این آینه نگاه کند.

دوباره به ساعتش نگاه کرد و خنده‌اش گرفت. یادش آمد که آنرا روی شش متوقف کرده بود. به ساعت کامپیوتر نگاه کرد. پنج و نیم را نشان می‌داد. E-mail را باز کرد. دو نامه داشت. از شادی فریاد کشید. بالاخره آینه سیاه قبول کرده بود که یکدیگر را

ببینند.

با شتاب از جایش برخاست. به طرف در ورودی رفت. کاپشنش را پوشید و در را پشت سرش بست. هنوز چند قدم نرفته بود که یادش آمد سویچ ماشین را فراموش کرده بود. به طرف خانه برگشت. در را باز کرد و سویچ را از روی میز برداشته و با عجله دوباره بیرون رفت. با سرعت هرچه تمام رانندگی کرد و جلوی اولین فروشگاه توقف کرده و وارد فروشگاه شد. مقداری میوه، چند شیشه شراب، یک بسته شمع و یک مرغ خرید و با عجله بیرون رفت و به طرف خانه حرکت کرد.

در همین فاصله کوتاه، باران شدیدی شروع به باریدن کرده بود. مردم با عجله در رفت و آمد بودند و چشمانشان هیچ چیز را نمی‌دید. اندامشان را از زیر این تانیه‌های خیس به پناه خانه‌ها می‌بردند تا روزی بعد در آینه تکرار، دوباره بیدار شوند و به خود بنگرند.

او نیز می‌خواست هرچه زودتر به خانه برسد. از همیشه ناآرام‌تر بود. دلش برای دیدن آینه سیاه پرمی‌زد و بی‌تاب بود.

بالاخره به خانه رسید. وارد آپارتمان شد. گرمای مطبوع خانه صورت سردش را نوازش کرد. کلید را روی میز انداخت. پلاستیک خرید را روی میز آشپزخانه گذاشت و به طرف کامپیوتر که همچنان روشن بود رفت. E-mail را باز کرد. با هیجان شروع به خواندن نامه کرد.

سلام.

خوبی؟

امشب می‌تونم به دیدن من بیای.

ساعت یازده دوربینم را روشن می‌کنم!

منتظر باش.

به امید دیدار.

آینه سیاه.

سرش را در دست گرفت. حوصله این همه انتظار را نداشت. به ساعتش نگاه کرد. تازه ساعت هفت بود. با خودش گفت چهار ساعت!

کامپیوتر را با بی‌حوصلگی خاموش کرد. سیگاری روشن کرد. دلش می‌خواست چشمانش را می‌بست و ساعت یازده شده بود. تصمیم گرفت برای خودش و آینه سیاه ضیافت کوچکی ترتیب دهد.

برخاست و به‌طرف حمام رفت. در ضمن اینکه لباس‌هایش را در می‌آورد دوش را باز کرد. بخاری سفید فضای کوچک حمام را پر کرد. به‌زیر دوش رفت و شروع به شستن خود کرد. گرمای آب او را سر حال

آورد. حوله را دور خود پیچید. خمیرریش را از کمد در آورده و به زدن ریشش مشغول شد.

حالا دیگر با صدای بلند سوت می‌زد. سیگاری روشن کرده و با خودش فکر کرد:

نمی‌دانم. اما یک چیزی به من می‌گوید که عشق دوباره به سراغم آمده است.

آینه سیاه هر شکلی که داشته باشد برایم اصلا مهم نیست.

شش ماه است که هر روز دلم برایش تنگ شده و آرزو کرده‌ام که کاش اجازه می‌داد همدیگر را می‌دیدیم. بالاخره آن شب رسید. یقین دارم آینه سیاه عشق من خواهد شد.

همان‌طور که فکرهای مختلف به او هجوم می‌آوردند از جایش برخاست. از روی میز آشپزخانه یکی از شراب‌هایی را که خریده بود برداشت. آنرا باز کرد و مشغول نوشیدن شد. چند شمع روشن کرد و با آنکه هنوز تا آمدن آینه سیاه خیلی مانده بود اما پرده‌ها را کشید. به طرف کمد لباس رفت. بهترین پیراهن خود را که آبی تیره بود به تن کرد. شلوار سیاه و شیکی را که مدت‌ها بود از آن استفاده نکرده بود پوشید و دوباره روی کاناپه نشست. بنظرش زمان همچنان گُند می‌گذشت. اما دیگر این کندی زمان اذیتش نمی‌کرد.

بی‌تاب دیدن آینه سیاه بود. با خودش فکر کرد:  
خدا کند مثل همیشه فقط سکوت نکند.  
نه. نه. باید با من حرف بزند.  
باید به او بگویم که عاشقش هستم.  
باید. . . باید. . .

می‌خواست با انجام‌دادن کاری، بی‌تابی خود را آرام کند. به آشپزخانه رفت و مشغول آماده کردن غذا شد. مرغ را پس از شستن در فر گذاشت و آنرا روشن کرد. بعد به طرف حمام رفت. ادکلنی به خودش زد. درآینه به چهره خویش خیره شد و آرام زمزمه کرد: آینه.

به اتاق برگشت. جلوی کامپیوتر نشست و سعی کرد با خواندن مطلبی خود را سرگرم کند تا ثانیه‌هایی را که به نرمی حلزون‌ها می‌گذشتند دیگر حس نکند.

سرش از گرمی شراب، گرم شده بود. بلند شد و به‌طرف پنجره رفت. پرده را آرام با دست کنار زد. نور رنگی نئون‌های خیابان به فضای نیمه‌تاریک اتاق ریخت و اتاق را به رنگین‌کمانی از نور بدل ساخت.

آسمان از ابر، خالی می‌شد. تکه‌ای ابر به سرعت از روی ماه عبور کرد و نور سحرآمیز آن‌را در آن همه رطوبت، عریان کرد. هوا بوی ترس و باران می‌داد!  
هزاران شعر در سر داشت.

هزاران واژه در درونش فریاد می‌کشید. هرچه می‌کرد نمی‌توانست آن‌ها را به‌هم پیوند دهد، به‌هم وصل کند تا قصه‌ای از آن بسازد. همان‌طور که در اتاق راه می‌رفت فکرهای خود را با صدای بلند بیان می‌کرد:

... در بند خویش... سبکی مطبوع هستی... فضای سحرآمیز...  
دنیاپی فاصله... تکه‌ای نور بر دیوار...  
رویداد... اتفاق... حدیث یگانه عشق... منگ... فاتح... فاتح...  
دلتنگی... کشف... هوس... نیمی هراس... نیمی هراس...  
نیمی هراس...

دوباره به‌طرف کاناپه برگشت و نشست...  
تمام تنش بوی فاصله می‌داد.

فکرهای پراکنده رهایش نمی‌کردند. اندوه دردناک دلتنگی تمام وجودش را در خود گرفته بود. تمام حس هایش بیدار شده بودند. لحظه های لذت در تنش بیداد می‌کردند. درونش گویی از آتش زبانه می‌کشید و شعله ور می‌شد. هرگز این همه احساس تنهایی نکرده بود. دلش می‌خواست لحظه دیدار آینه سیاه، تا همیشه می‌ماند و جاودانه می‌شد.

دیگر هیچ چیز در ذهنش نبود. هیچ بجز آینه سیاه و تنی که از عشق می‌سوخت و لب‌های بی‌تابی که از دلتنگی بوسیدن آینه سیاه، چون تن تبزده کویر خشک شده بود.

تمام سلول‌هایش از او پر شده بود. احساس می‌کرد جریان خون در تنش شدیدتر شده و به سرعت در بافت‌هایش رسوخ می‌کرد. از سینه به گردن و سرش جاری می‌شد. بعد به شکم و آلت تناسلی‌اش فرو می‌ریخت و چون آتشفشان، موجی از لذت در تنش فوران می‌کرد.

تنش کش می‌آمد.

چشمانش را بست.

بینی‌اش را روی پوست آینه سیاه که اکنون چون الهه‌ای به جهان خالی او ظهور کرده بود گذاشت و عطر تنش را تا انتهای ریه‌هایش فرو داد.

منحنی‌های اندامش را چون کوه‌نوردی درنوردید. نورهای پراکنده شمع، پوست گندم‌گون او را به خرمی از پاییز بدل ساخته بود. به چشمان غمگین و رنگ هوس که صورت او را به گل نشانده بود خیره شد. چقدر به این‌همه سکوت که در دهان او بود عشق می‌ورزید. چقدر او را نمی‌شناخت!

تن آینه سیاه از لمس خیس دستانش به رطوبت نشسته بود. داغ شده بود و از شور عشق می سوخت. دلش می خواست صدای نتهای موسیقی لذت را از دهان او می شنید که بی تابانه او را به عریانی خیس میان پاهایش دعوت می کرد.

تن آینه سیاه به حمامی از خون بدل شده بود. نوازش گرم دستانش، پستانهای او را سفت تر کرده بود و قلههای آن می رفت تا به رنگ غروب و شب درآید. دستش را پایین تر برد. عضلات رانهایش را لمس کرد و آنها را از هم باز کرد.

اکنون آینه سیاه با تنی به گشودگی مادر زمین ، چون مصلوبی، در بند عشق او بود.

تنش از شهوت فروشدن در او خیس شده بود.

نفسهایش چون توفانی ناآرام از دهانش به بیرون فوران می کرد.

در آینه سیاه فرو ریخت، فرو ریخت، فرو ریخت. . .

جهان از حرکت باز ایستاد.

در این لحظه، او دیگر، او نبود. آینه نیز خرد شده بود. دیگر هیچ

کس، " من " نبود!

از جایش برخاست. به طرف پنجره رفت. می خواست ماه را به

دیدار عریانی آینه سیاه دعوت کند.

ناگهان به خود آمد. گویی سالها چون لحظه ای گذشته بودند. به

ساعتش نگاه کرد و فریاد کوتاهی سر داد.

زمان سر می رسید. تا پنج دقیقه دیگر آینه سیاه می آمد و شب را

با افسون زنانگی اش جاودانه می ساخت.

چهار دقیقه دیگر صفحه کامپیوتر آبی می شد.

سه دقیقه دیگر او آنجا نشسته بود. شانه‌هایش از سردی و هیجان می‌لرزید.

دو دقیقه دیگر مردمک چشمانش، مانند چشم گربه‌ها در تاریکی می‌درخشید.

یک دقیقه دیگر. . . فقط یک دقیقه دیگر. آینه سیاه به دیدار تنهایی او می‌آمد. معنی خوشبختی فقط همین بود.

آینه سیاه آمد.

صفحه کامپیوتر برای لحظه‌ای سیاه شد.

اینجا شهر آینه‌ها بود. تمام دیوارها از آینه پوشیده شده بود.

زنی به پشت، در میان بالش‌هایی سرخ، بر روی آینه ای بسیار بزرگ ایستاده بود.

جوراب‌های توری سیاهش پاهایش را کشیده‌تر و زیباتر نمایان می‌کرد.

شورت توری و ظریفش، باسن برجسته و خوش‌فرم او را برجسته‌تر کرده بود.

گیسوان سیاه بلندش که تا روی کمر باریکش ریخته بود آنقدر زیبا بود که شبیه موهای مصنوعی بنظر می‌رسید.

نفس مرد حبس شده بود.

دستانش از عرق، مرطوب و خون بر چهره‌اش دویده بود.

زیبایی آینه سیاه، او را افسون کرده بود. دیگر تردیدی نداشت که مفتون او شده بود.

می‌خواست که بیاید، با او بماند و با او بمیرد.

نگاهش به آینه‌ای که در مقابل آینه سیاه قرار داشت افتاد. ماسکی از پر، نیمی از چهره او را پوشانده بود. تقریباً تمام پستان‌هایش از سینه‌بند کوچکی که به تن داشت بیرون افتاده بود. آینه سیاه، آرام روی آینه‌ای که بر آن ایستاده بود چرخید. تکه‌ای از موهایش به صورتش ریخت. با ناخن‌های سرخ و بلندش ماسک را از چهره برداشت. یکی از پرهای آن را کند و چون قاصدکی به سوی مرد فرستاد. آنگاه با لبخندی زیبا و تنی ناز همان‌طور که آرام از شهر آینه‌ها بیرون می‌رفت، هزاران ماری برآینه برجای مانده بود.

## مهتاب و مرگ

مرگ، بر ستون‌های استوانه‌ای "آفتاب شرق"، رنگ خاکستری مه‌آلودی پاشیده بود. چراغ‌های شیری رنگ، حجم عظیم خانه را چند برابر کرده بودند. "آفتاب شرق"، در تاریکی خیابان‌های خاموش اطراف چون ستاره‌ای می‌درخشید. همه جا تاریک بود و مه آلود. سکوت تا بینهایت کش آمده بود.

آفتاب شرق، هشتاد و دو ساله بود.

پیر بود. چون باد. چون باران. و امروز، میزبان مرگ. سی سال پیش بود که در یک آتش سوزی ستون‌های استوانه‌ای آن یک به یک فرو ریخته بودند.

زمین، دهان دریده، آرواره‌های خاکی‌اش را گشوده و دود سربی رنگ آتش را به درون کشیده بود. نور نیمروز، آرام و بیگانه بر

دیوارهای سوخته خانه پاشیده شده بود.

پیرمرد به خانه آمد. چهره‌اش چون پیامبری خشمگین چین خورده بود. باد، دود را بر چهره اش پاشیده و برای لحظه‌ای او را در مهی خاکستری فرو برد. با خود اندیشید:

شاید این راز هستی است. نباید درمقابل پرسش‌های بزرگ، به انتظار پاسخ نشست!

زمزمه‌ای شبیه ماسه‌های نرم ساحل، لب‌های او را آرام بست. سایه‌ای بر دلش رنگ سکوت پاشید. ، شاید این راز هستی است که هیچ چیز بقایی نداشته باشد. دیگر نباید انتظار کشید! گویی شمارش، آغاز گشته بود. باد، دیگر نمی وزید.

دود، آرام گرفته بود و آفتابِ شرق، آرام از بودن، تهی می شد.

امروز نیز چون سی سال پیش، آفتاب شرق، میزبان مرگ بود. ماه از نگاهِ چشمان میهمانانی که به ضیافت مرگ آمده بودند، آب می نوشید. سالن‌های بزرگ خانه، اندوه سردی را که در اتاق موج می زد می مکیدند. دریا که در مجاورت خانه بود خود را به ساحل پرت می کرد و زن، صدای آرام و بی توقفِ قلبِ مه را می شنید. در آنسوی سکوتِ حیات، شیر آب، قطره قطره بر سنگ فرو می ریخت و اندوهِ خانه را می شکافت.

همه چیز با یک بیرحمی جادویی، زبان به سکوت، کشیده بود. باغ، دهان درّهای سبز سر داده بود. بادی چهل و شش ساله، چند برگ پوسیده و خشک را به اطراف می‌کشاند. رزهای باغ بوی خاک و مرگ می‌دادند. نگاه زن به دستگیره که گویی از فقدان لمسِ دستی زنگار بسته بود و امروز پی در پی گشوده می‌شد خیره مانده بود. بالهای خواب، دهکده کوچک را بیشتر و بیشتر می‌پوشاند و زمان، در سلولهای مغز زن زوزه سر داده بود. نبض آبی او، در زیر بافت‌های تنش، خون می‌گریست. ته مانده‌های آفتاب پیر می‌شد. شب از شب‌نم خیس می‌گشت.

زن به ساعت مچی خود نگاه کرد. عقربه‌ها نگاهش را غارت می‌کردند. انتظار، چه فرسوده‌اش می‌کرد. چراغ‌های آفتاب شرق که بر دروازه ورودی خانه به خواب رفته بودند ناگهان روشن شدند. مهتاب و زیگموند آرام وارد شدند. توله‌سگ مهتاب که زیگموند قلاده آن را به دست گرفته بود با دیدن زن که به طرف میهمانان تازه وارد در حرکت بود عوعو شادی سر داد.

زن، مهتاب را در آغوش گرفت. قدمی به عقب برداشت. ماریا کالاس در چشمان براق مهتاب جان گرفت. ماه بر پوست سوخته شرقی‌اش تابید و گیسوان شب گونه‌اش را مه‌آلود و خاکستری کرد.

زن دست در دست مهتاب به سالن وارد شد. گویی هیچکسی را در

این همه ازدحام نمی‌شناخت. آدم‌هایی با صورتک‌هایی مسخ شده و بی‌رمق سر در گریبان برده بودند. هیچ صدایی نبود. با هم از پله‌ها بالا رفتند. به اتاقی که زیگموند و مهتاب بایستی در آن چند روز را سپری می‌کردند وارد شدند و زن، باز به چشمان ماریا کالاس، در مهتاب خیره شد و خاموش ماند.

زیگموند به اطاق آمد. چشمان زن به طرف او برگشت. زیگموند آنقدر بزرگ بود که زن توان خواندن او را نداشت. لب‌هایش رنگ یخ بود. نگاهش مرموز و خشک و عطری دلپذیر چون حصاری او را در خود گرفته بود. زن از سنگینی حضور او گریخت و بیرون رفت.

دست‌های مرطوب از عرق خود را به دامنش مالید. از پله‌ها پایین رفت و از دیدن آدم‌هایی که در خانه‌اش بودند عُشش گرفت. آنها که بودند. آنجا چه می‌کردند؟ چرا آنان را به خانه‌اش خوانده بود؟ دلش بهم می‌خورد. به ایوان بزرگ خانه که اکنون ماه بر آن می‌تابید رفت. رطوبت شب، چهره‌اش را نواخت. دلش می‌خواست تمام شب را فقط با مهتاب سپری می‌کرد و در مهتاب تا صبح مهتابی می‌خواند.

از پله‌ها بالا رفت. چند ضربه به در زد. مهتاب آغوشش را بر او گشود و با هم به اطاق مجاور رفتند و در را پشت سر خود بستند. صدای در، آخرین صدایی بود که از آنان شنیده شد. مهتاب و زن روی پله‌ای که دو اطاق را از یکدیگر جدا می‌کرد نشستند. گویی دیگر کلماتی را که روزها در انتظار گفتنش،

فرسوده شده بودند از یاد برده بودند. سکوت، آن دو را در تارهای نامرئی‌اش محصور و مسحور کرده بود.

زن جعبه‌ای را گشود. چیزی قهوه‌ای، شبیه شکلات را بیرون آورد. آنرا با دندان به دو نیم کرد. تلخی آن دلش را بهم زد. نیمی را در دهان خود و نیم دیگر را در دهان مهتاب گذاشت و با لیوانی آب آنرا فرو دادند. ماریا کالاس باز در چشمان مهتاب زنده شد. هر دو در سکوت به روی زمین می‌غلتیدند.

نگاه از چشمان زن، به بیرون می‌ریخت، تهی می‌شد و پیشانی مهتاب از کلمه خالی می‌شد، خالی می‌شد، خالی می‌شد... زیگموند ساعتی در انتظار این دو دوست که پس از سالها یکدیگر را دیده بودند ماند. از آنان خبری نبود. به اتاق رفت. در را گشود. نگاهش به طغیان زمین، زمان و زن میخکوب ماند. با عجله از پله‌ها پایین رفت. تلفن را برداشت. شماره گرفت و در پاسخ صدای زنانه‌ای گفت :

لطفا یک آمبولانس به آفتاب شرق، شماره ده بفرستید... گوشی را گذاشت و از پنجره به بیرون خیره شد. چند قطره اشگ از چشمان اندوهگینش بر گونه‌های استخوانی‌اش سر خورد. ناگهان نگاهش به روزنامه‌ای که در لبه پنجره تا شده بود افتاد. عکس مهتاب و زن را در آن دید و پیام تسلیت... و سرش را در دست گرفت . اشگی به روی تصویر دو زن چکید. تاریکی بر چشمانش ریخت و زیگموند دیگر هیچ ندید...



Marde Kaghazi (Papirmanden)

Novelle samling

Manzar Hossini

[manzarhossini@yahoo.com](mailto:manzarhossini@yahoo.com)

Omslag: Ghader Shafei

København 2008

ISBN: ISBN:978-87-989636-7-7

*Marde Kaghazi*  
*(Papiirmanden)*